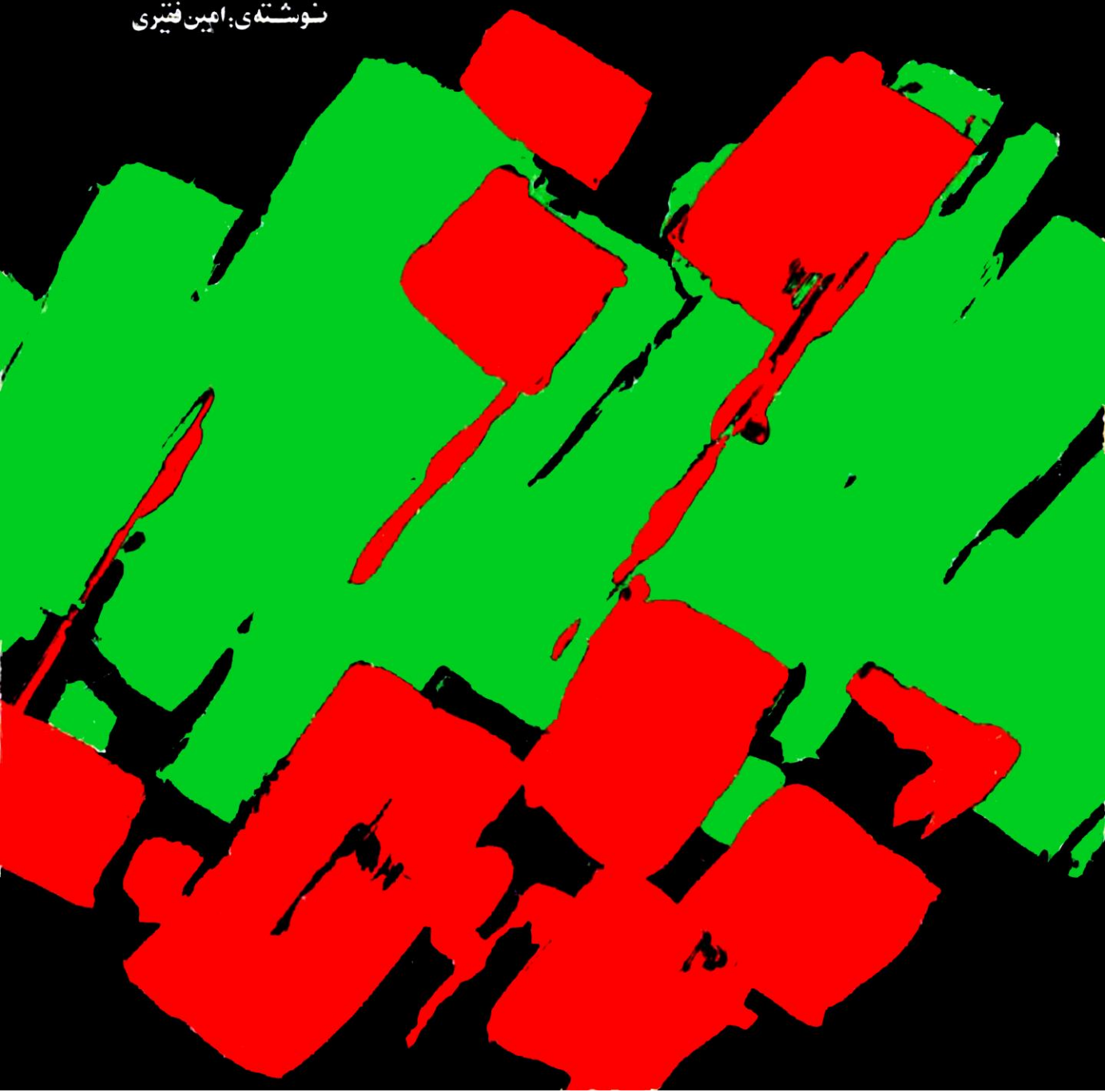
سخن از جنگل سبز است و تبردار و تبر

نوشته‌ی: امین فقیری



امین فقیری

سخن از جنگل سبز است و تبردار و تبر

۹ داستان و ۱۱ طرح

شرکت انتشاراتی زردیس



□ شرکت انتشاراتی زردیس (سهامی خاص)
□ سخن از جنگل سبز است و تبردار و تبر
□ نوشتهٔ امین فقیری
□ بهمن‌ماه ۱۳۵۷
□ پنج هزار جلد
□ حق طبع محفوظ
□ چاپ و صحافی در شرکت افست «سهامی عام»

برای همسرم، پروین

داستان‌ها

سخن از جنگل سبز است و تبردار و تبر □ ۵

سرکار محمود □ ۳۷

دو چشم کوچك خندان □ ۷۳

کلاغ‌ها □ ۸۷

شکارچیان □ ۱۲۱

سموم پائیزی □ ۱۳۳

پدر شکسته می‌آید... □ ۱۶۵

مایهٔ پریشانی □ ۱۷۳

جاده‌ای که از کمرکش کوه می‌پیچید □ ۱۸۷

طرح‌ها

آوازهای حزین □ ۱۹۷
بابا جان □ ۲۰۳
بوریا □ ۲۰۹
سایهٔ گردوی پیر □ ۲۱۵
شوخ ولی نگران □ ۲۲۱
با پیراهنی به‌رنگ خون □ ۲۲۷
خروس سربریده □ ۲۳۳
رئیس ومالك □ ۲۴۱
رودخانه □ ۲۴۹
پیراهنی از حریر □ ۲۵۵
بالاخره □ ۲۶۱

سخن از جنگل سبز است
و تبردار و تبر*

* شعر از منصور اوجی

درست ساعت ده صبح بود که محمدحسن پست‌چی بخش کوچك زنگ در را بصدا درآورد. آقای مصداقی مجبور شد مطالعه کتاب را قطع کند و ببیند که آیا با او کار دارند یا نه.

باریکه‌ای از آفتاب روی تنها قالی نخ‌نمایی که کف اتاق پهن بود، افتاده بود. انتظارش دیری نپایید. زن صاحبخانه‌صداش زد «باشماکار دارن‌آقای مصداقی» به‌تندی بیرون آمد.

محمدحسن گفت: رفتم دبیرستان گفتند که امروز تعطیلی دارید.

آقای مصداقی گفت: مگر کار واجبی پیش آمده؟

محمدحسن گفت: یك بسته سفارشی دارید.

آقای مصداقی گفت: چرا نیاوردیش؟

محمدحسن گفت: باید امضاء کنید. می‌دانید که سفارشیها را دست من نمی‌دهند.

آقای مصداقی تا بخواهد لباس بپوشد، افکار مزاحمی بسراغش آمده بود. تاکنون یاد نداشت که بستهٔ سفارشی برایش رسیده باشد. آدرس پستی خودرا در شهر داده بود. آنجایی که پدر و مادر پیرش زندگی می‌کردند. می‌توانست هفته‌ای یکی دو روز به شهر برود و کتابهائی که می‌خواست برای شاگردانش تهیه کند، بیاورد و در ضمن احوالی هم از پدر و مادر پیر بپرسد. می‌دانست که باید هر هفته مادر پیرش را ببیند و به‌درد دلهایش گوش کند. همچنین با پدر. می‌دانست که آنها هم یك هفته چشم می‌برند و می‌آرند تا او را ببینند. آخر مگر نه‌اینکه برادرش در سربازی آپاندیست‌گرفته بود و در اثر سهل‌انگاری مرده بود.

خوب ــ او درد دل آنها را سبك می‌کند. وجود او بود که زندگانی را برای پدرو مادرمعنی‌دار می‌ساخت. وگرنه در خانه‌ای کوچك دو نفر که بیشتر اوقات ساکت بودند به‌چه چیز فکر می‌کردند؟

□

پست یك کارمند داشت که خودبخود رئیس هم بود، و یك پادو که رئیس می‌ترسید نامه‌های مردم را با دستش بدهد.

آدم عیالواری بود. معلوم نبود با حقوق کم پست، چگونه خرج آنها را می‌دهد. اتفاقاً دوتا از پسرهایش در دبیرستان شاگرد آقای مصداقی بودند. آنچنان نظم و ترتیبی‌درکار داشتند که انسان بی‌اختیار نسبت به طرز تربیتشان احساس رشك می‌کرد. بیشتر کتابهایی که آقای مصداقی می‌آورد، آنها می‌خواندند. خیلی از شبها تا دیروقت پهلوی آقای مصداقی بودند.

بسته بزرگ بود. آقای مصداقی به‌فکر رفت «حتماً مجله است». آدرس فرستنده را که خواند هیچ چیز دستگیرش نشد، حتی اسمش به‌گوشش آشنا هم نبود. اصلا سر درنیاورد که او را کجا دیده است یا از کجا می‌شناسد. بیرون آمد آفتاب پائیزی آنقدر زرد و بی‌رمق بودکه انسان احساس دلمردگی می‌کرد. کوچه‌ها خلوت بودند دیوارها از سر تاپا اندود شده بودند. فقط در راه ژاندارمی را دید که گوشت و پوست برای زن و بچه‌اش خریده بود. که با آقای مصداقی احوال‌پرسی کرد.

تا به‌حال هیچ‌کس از آقای مصداقی دلگیری پیدا نکرده بود. باسوادترین معلم بخش بود. اهل هیچ زد و

بند و دوز و کلکی نبود. تقریباً دبیرستان را او می‌چرخاند. با اسلحهٔ محبت و یاری دادن به‌بچه‌ها. به‌دردلشان گوش می‌داد و کتاب برایشان می‌آورد. خوب این حسن رفتار باعث رشك و حسد عده‌ای هم شده بود. مخصوصاً بعضی از دبیران که بومی هم بودند و تن هم به‌کار نمی‌دادند. شبها حتی ربع‌ساعت هم مطالعه نمی‌کردند. تمام اوقات‌بیکاریشان صرف حل‌کردن اختلافات مسخرهٔ محلی می‌شد.

آقای مصداقی آنقدر بی‌ریا و بی‌کینه بود که اصلا خودش را با این مسائل دمخور نمی‌کرد. اما آنها پروئی را از حد گذرانده بودند تا آنجایی‌که گاهی آن‌چنان آقای مصداقی را به‌تنگ می‌آوردند که خودش را از مردم کنار می‌کشید و تانیمه‌های شب در دشتهای تاریك بخش سرگردان می‌شد و به ناله‌های حزین طبیعت گوش فرا می‌داد.

□

بسته مثل بوته‌ای خار، دستش را اذیت می‌کرد؛ مثل سنگینی غمی بزرگ بر گرده‌اش فشار وارد می‌ساخت. دوسه بار هوس کرد بازش کند، اما نیروئی نامرئی به او هشدار می‌داد که دست نگهدارد. صبر کند و از طرفی اشتیاق وافری داشت که ببیند چه هدیه‌ای از طرف چه طرز فکری برایش رسیده است. چون هنوز

اوائل هفته بود و اتفاقاً کتابی را که مطالعه می‌کرد رو به‌اتمام بود. خدا خدا می‌کرد که آنچنان مشغول کننده باشد که بتواند حداقل چند روز او را سرگرم کنـد.

به‌خانه که رسید روی لبهٔ تخت نشست و به‌آهستگی بالای پاکت بزرگ را پاره کرد. چشمانش گرد شد. کتابی بود که زیراکس شده بود، در قطع بزرگ که اگر از وسط تا می‌کردی دوصفحه از کتاب می‌شد.

تا حال این چنین کتابی به‌دستش نیفتاده بود هر چند که اکثر کتابهای قاچاق را خوانده بود. خطر را چکار کند؟ چه کسی او را نشان کرده است؟ از کجـا می‌دانستند که او چه عقیده‌ای دارد. خودش تاآنجا که می‌دانست وطنش رابیشتر از هر حزب و دارو دسته‌ای دوست داشت. شاگردانش را ــ کلاس درسش را. امااین را هم می‌دانست که از افکاری خوشش می‌آمد که در آن عدل و انصاف و برابری و برادری نهفته باشد. امـا نه‌اینکه امضاء بدهد و سرسپرده باشد. شاید از ترس بود. شاید هم نه.

آقای مصداقی برای خودش دلائلی داشت. مگرنه اینکه تمام مکاتب بایستی برای وطن مبارزه کننـد؟ مگر می‌شود انسان وطن خودش را رها کنـد و سنگ دیگران را به‌سینه بزند؟ دلش می‌خـواست در وطنش ایده‌ای ایرانی که چکیده‌ای باشد از دو ایده‌ئولوژی

بوجود بیاید.

تصمیم گرفت که کلمه کلمه بخواند. آنچنان حروف ریز بود که خواندن هر صفحه مدتی وقت می‌گرفت. مجبور شد که عینکش را بزند. ظهر که شد. بعد از ظهر هم گذشت. هوا رو به‌تاریکی می‌رفت.

صاحب‌خانه گفت «آقای مصداقی کسالتی که ندارید؟ چرا چراغ را روشن نمی‌کنید؟»

باید زندگی هم کرد. تازه یادش آمد که در بخشی کوچك زندگی می‌کند با شاگردانی پرمحبت. دبیرستانی که با همت او بهترین کتابها درونش جمع شده است و شایعات که بیشتر دوسه تا مالك بانفوذ بخش ومعلم‌های اقوامشان راه انداخته بودند که فلانی کمونیست است. خوشحال بود که بیشتر مطالب نوشته‌شده در کتاب را ناخودآگاه عمل کرده است. آنهائی که می‌گفتند که او کمونیست است ماه رمضانش را می‌دیدند و شرکت در مراسم عزاداری و صاحب‌خانه که برای تمام‌همسایه گفته بودکه‌آقای مصداقی‌نازنین مردی است. روزه‌می‌گیرد، اماگاهی می‌شود که‌یکماه یکماه نماز نمی‌خواند. از همه‌چیز سر درمی‌آورد. حدیثهای دینی را از آخوند بخش بهتر وارد است و سرگذشت مجاهدین را مو به‌مو می‌داند.

همین ظواهر باعث شده بود که هرکس مطابق

سلیقه‌اش باآقای مصداقی دوستی کند. در حقیقت نقش آگاه کننده‌ای که آقای مصداقی داشت، فوق‌العاده جالب بود. بدون اینکه شعاری بدهد دانش‌آموزان را به‌حقایق آشنا می‌کرد. هرچیزی را به‌جای خود. مخصوصاً کتابی را که سرکلاس برای شاگردانش می‌خواند و تفسیر می‌کرد. آنقدر صحبتهای او مستدل و منطقی بود که هیچ‌وقت از ناحیهٔ شاگردان گزندی به‌او وارد نشد با وجودی که در هر کلاس یکی دونفر بودند که پدرشان ژاندارم بود.

با مسألهٔ دین به‌طرز زیبائی روبرو می‌شد. هرکس را که از اصل مقاومت در مقابل زروزور پیروی می‌کرد تائید مینمود و به‌دانش‌آموزان معرفی می‌کرد و از آنها در روح و ضمیر پاك شاگردانش بتی می‌ساخت. تااینکه در زندگی الگوئی برای جهاد و مبارزه داشته باشند. او می‌دانست که وظیفه نشان دادن راه است. دیگر بایستی هرکس به‌اندازهٔ فهم و شعورش از آن پیروی کند. چون در کارهائی‌که هراس مرگ از مژه و چشم نزدیك‌تر است مردی مردستان می‌خواهد نه اینکه اندیشیدن به‌آخر و عاقبت کار. در صورت عدم پیروزی آخر و عاقبتی در کار نیست، هر چند که در این قبیل مبارزه‌ها مرگ نیز سرآغاز پیروزیهای بزرگی است که آیندگان به قضاوت آن می‌نشینند.

□

وقتی‌که از خواندن نوشته‌ها رهائی پیدا کرد، آهی از رضایت کشید. تکه‌نانی را به‌سق کشید و همین‌طور از پنجره به‌هوائی که روبه‌تیرگی می‌رفت، نگاه کرد. آنچنان محو افکار خود بود که ندانست چه مدت زمانی این شخص از پشت پنجره نگاهش می‌کرده است. ناگهان حس کرد دو چشم مزاحم او را شستشو می‌دهد. ازفرق پا تا کلهٔ سر. لحظه‌ای بعد یك‌نفر دیگر هم آمد و یکی دیگر. از جا بلند شد. فکر کرد اینها معلمهای‌بخش‌اند، اما هیچکدام از آنها را نمی‌شناخت. به‌خود گفت شاید تازه به‌این بخش منتقل شده‌اند و شب را می‌خواهند مهمانش باشند. برای لحظه‌ای خوشحالی زودگذری روحش را روشن کرد، اما آن سه‌نفر که آمدند خون در رگانش منجمد گشت، به‌گونه‌ای که می‌خواست‌رگهای تردش از هم بگسلد. دونفرشان طوری ایستادند تا بتوانند تمام درگاهی را بپوشانند و یك‌نفر دیگر نزدیکش آمد:

ـ آقای مصداقی خواهش می‌کنم تا ما کارمان را انجام می‌دهیم لباستان را بپوشید.

آقای مصداقی حیران پرسید: «چرا؟»

ـ چرا ندارد. فکر مقاومت نباشید. هرچه بی‌سر و صداتر بخش را ترك کنیم به‌صلاح شماست. مطیع

بودن در پروندهٔ شما اثر می‌گذارد.

بعد با عجله کتابها را به‌هم ریخت. چند جلد کتاب را سبك و سنگین کرد. مخصوصاً گرانقیمت‌ها را برداشت و به دو نفر دیگر گفت: «اینها بدرد خودمان می‌خورد».

یکی از کنار دریها گفت: بیشتر جستجو کنید شاید چیز بدردبخوری برای سنگین‌ترشدن جرمش پیدا کنید.

اولی گفت: احتیاجی نیست. همین تمام مدارك را ذوب می‌کند.

اشاره به‌پاکتی که کنار تخت افتاده بود، کرد.

آقای مصداقی به‌دیوارهائی که چند سال او را پناه داده بودند، نگاه کرد و بعد به‌یاد شاگردانش افتاد. دلش پرازدردشد. سعی‌کردخودش‌راامیدوارکند «کسان‌دیگری هم هستند. دنیا پراز آدم مبارز است.» امکان نداشت که روح شهامت و شجاعت در او بمیرد؛ چون او این مکافاتها را قبول کرده بود. منتها نمی‌دانست ممکن است کسی را به‌جرم انسان دوستی ووطن‌پرستی‌دستگیر کنند.

اولی‌گفت: ماالان‌یك‌سال‌است‌که فعالیت‌ترازیر نظر داریم. من حیث‌المجموع ترا عنصر خطرناکی‌تشخیص داده‌ایم. تو برای امنیت این کشور مضر هستی.

آقای مصداقی گفت: من سردر نمی‌آورم. کسی

می‌تواند معلمی کند و در ضمن عنصر خطرناکی هم باشد.

دومی گفت: حرفهایت را برای آنها بزن.

به‌آهستگی او را در میان گرفتند و از اتاق بیرون آوردند. مردصاحب‌خانه بازن و بچه‌هایش در حیاط ایستاده بودند و مضطرب نگاهش می‌کردند.

آقای مصداقی گفت «اثاثیهٔ مرا جمع وجور کنید.» بعد به درختهای انار باغچه نگاه کرد. لبخندی بیرنگ لبانش را رنگ زد. گوئی وداعی بود از گنجشکانی که همیشه دوستشان داشت. به‌گونه‌ای در میانش گرفته بودند که امکان فرار نداشت. هر چند گناهی برای خودش نمی‌تراشید تا بخواهد فرار کند. دم در که رسیدند هر سه مأمور متوحش شدند. حدود سی چهل نفر از شاگردانش ته کوچه ایستاده بودند. دو ژاندارم سعی در متفرق کردن آنها داشتند. آقای مصداقی‌دست بالا برد و از آنها خداحافظی کرد. اولی گفت: توله‌سگهاتن؟

آقای مصداقی خیلی آرام جواب داد «نه شاگردهایم هستند. تاج سرم هستند.»

دومی گفت: تو نباید روی حرف‌ما حرف بزنی. پرروگری نکن.

آقای مصداقی گفت: برای این سی ـ چهل نفرها

چه نقشه‌ای دارید؟

سومی گفت: فضولی نکن ــ ولدچموش ــ سوارشو ــ خائن.

آهسته سوار شد. غروب حسابی بخش را بلعیده بود. جیپ نزدیك بود دوسه تا از بچه‌ها را لــه کنــد. فریادهای نامفهومی در گوشش فرو می‌رفت. مشت‌های گره کردهٔ آنها به‌آسمان بلند بود. آن‌شب ماه نبود. از آن شبهای تاریك بود. حسنعلی شاگرد خوبش هم آنجا بود. او دستهایش را گره نکرده بود با خسرو و مظفر صاف زل زده بودند به‌او. اینها دنیائی از فهم وادراك و شعور بودند. کتابهائی که می‌خواندند و تفسیر می‌کردند که بیشتر اوقات آقای مصداقی به‌شك می‌افتاد. آیا باید نکات تازه‌ای از شاگردانش بیاموزد. هرچندکه گاهی اوقات دلش برای آنها شور می‌زد. فکر می‌کرد در این روزگاری که سموم زهرآگین از چهار سمت می‌وزد، این آلاله‌های خودرو چگونه مجال می‌کنند زیبائی‌های نهفته خود را به‌مردم نشان بدهند؟

می‌خواست ناامید شود. اما ناامیدی و یأس‌خاصیت یك مبارز بی‌ریشه است. بالاخره در این فراخنای‌جهان می‌توان به‌این لاله‌ها دل خوش داشت. همینها بــاعث زیبائی طبیعت‌اند.

□

در خانه‌ای کوچك که چهار اتاق بیشتر نداشت، پدر و مادر آقای مصداقی روزگار میگذراندند. پدر کارمند بازنشستهٔ آموزش و پرورش بود. آقای مصداقی گفته بود که آنها خانه را به‌بنده خدائی اجاره دهند و بیایند در بخش پهلویش زندگی کنند. اما آنها دل از این خانه و دو درخت نارنج نمی‌کندند. مخصوصاً گنجشکهائی که به‌میهمانی آنها می‌آمدند. آنقدر جیك جیك می‌کردند که خواب پیرزن و پیرمرد را می‌آشفتند.

محال بود که از این گنجشکهای کوچك رنجشی به دل راه بدهند. بیدار می‌شدند و به‌قرآن خواندن‌مشغول می‌شدند. پس از صبحانه، خورده نانها را ریز ریز می‌کردند و گوشهٔ حیاط می‌ریختند. حتی کبوترهای چاهی نیز آنجا را برای آب خوردن انتخاب کرده‌بودند.

دو درخت نارنج را به‌اسم دوپسرشان زده بودند که یکی از پسرها در جوانی فوت کرد، اما درختش هیچ وقت از ثمر دادن نیفتاد. خاطراتی که برای هر دو مشترك بود یاد جوان ناکامشان بود. گاهی اوقات اگر صحبتی از او به‌میان می‌آمد هردو بااشتیاق دنبالهٔ بحث را می‌گرفتند و مادر قطره اشکی می‌فشاند اما اغلب پیرمرد مانع می‌شد و سعی می‌کرد که حواس پیرزن را مغشوش کند و او را به بحثهای دیگر بکشاند این در مواقعی بود که قلب پیرمرد گنجایش اندوه زیادی را

نداشت. موهایش سفید بود، مثل برف. بزرگترین تفریحش خرید از بیرون بود و نشستن کنار مغازه نبی بقال و استاد عباس خیاط. گاهی هم کتابی می‌برد و می‌خواند. بیشتر حافظ. شاید نصف بیشتر غزلهای حافظ را از بر شده بود. گاهی هم به‌اصرار پسرش کتابی را دست می‌گرفت و می‌خواند.

او به‌پسر می‌گفت: من هر چه که باید بخوانم خوانده‌ام.

اما پسر می‌گفت: دنیا پر از مطالب جدید است. خودم خوانده‌ام حیفم می‌آید شما نخوانید. وانگهی شما هرچه که خواندید نتوانستید چیزی را تغییر بدهید. اما حالا جوانها زحمت نکشیدهٔ شما را دنبال می‌کنند.

پدر می‌گفت: این خیلی بی‌انصافی است. خاصیت تاریخ همین است. اگر پدری به‌پسرش راه و رسم مردانگی را نیاموخته باشد که پسر در این راههای دشوار قدم نمی‌گذارد.

دیگر آقای مصداقی سر به‌سر پدر پیرش نمی‌گذاشت. می‌دید که تمام عمرش را با چندرغاز حقوق معلمی گذرانده است. مگر این خودش بزرگترین مبارزه نیست که آدم فقیر شرافتمندی باشد؟

حالا پدر آنچنان خسته‌است که فکر می‌کند تمام گنجشکهای عالم نیز نمی‌توانند با بالهایشان خستگی

را از وجود او بتکانند. مادر که گریه می‌کند، پدر میگوید: «خدا با صابرین است»

مادر غمناك میسراید: «آن یکی کبوتر جوانم‌پرید. این دیگر چرا؟»

بغض گلوی پیرمرد را فشار می‌دهد و ساکت می‌ماند. یادش می‌آید که چگونه از مبارزه برای پسرش صحبت می‌کرده است. تمام اهالی محل می‌دانند که پسر آقای مصداقی معلم پیر و بازنشسته آموزش و پرورش را ــ گرفته‌اند. آنقدر به‌او احترام می‌گذارند که شرمنده می‌شود. بالاخره حرف حق هم خریداری دارد. اگر آنها در خود این جربزه را نمی‌دیدند. می‌توانستند که دل در دل مرد پیر بگذارند. تمام اهالی محل می‌گفتند اگر پیرمرد حقوق بازنشستگی را نداشت، حتماً خرج او را می‌دادیم. اینها به‌پیرمرد امید می‌داد. مردم آگاه شده‌اند. مردم دیگر از هیچ‌چیز نمی‌ترسند. دژخیمان به هراس افتاده‌اند.

این حرف را پیرمرد به‌مأمورها زده بود. هنگامی‌که آمده بودند خانه را زیروروکرده بودند. حتی زیر حصیرها را نیز گشته بودند. همه‌جا را و بازهم مقداری از کتابهای گرانقیمت را برده بودند. پدر می‌دانست‌که این کارها نشانهٔ وحشت است، مانند مرگ می‌ترسند در حالی‌که خود مرگ‌ساز هستند.

پدر هرچه مراجعه کرد به‌او جواب ندادند. معلوم نبود که پسرش را کجا پنهان کرده‌اند. مادر پیر دق می‌کرد. جمعه‌ها شاگردها از بخش کوچك به‌شهر می‌آمدند و خانهٔ کوچك پیرمرد را صفائی می‌بخشیدند. دست هرکدامشان بقچه‌ای بود ــ یکی انار آورده بود ــ یکی سبزی‌خوردن و یکی شلغم و بادمجان.

مگر فقیران برای بینوایان چه هدیه‌ای می‌برند؟ محبت ــ محبت. شاگردهای آقای مصداقی می‌دیدند که چگونه مادر روز به‌روز خسته‌تر و رنجورتر می‌شود و چگونه همانند کبوتری بال‌شکسته حیران مانده است. گوشهٔ اتاق رختخوابی افتاده بود و پیرزن آخرین نفسهای حیات را می‌مکید. کنار بسترش شوهر پیر و شاگردهای پسرش نشسته بودند. آخرین حرفش این بود که شماها همه مثل کوچکیهای پسرم هستید. همین جمله کافی بود که هق‌وهق بچه‌های معصوم ستاره‌ها را نیز غمناك کند. پیر زن آنقدر راحت مرد که کسی ملتفت نشد. چه روحانیت عجیبی داشت. انگاری‌که روحی جاوید در بدنش حلول کرده است. پیرمرد چشمان پیرزن را بست و آرام و غمگین قرآن را بازکرد و تلاوت کرد. در این هنگام‌که خانه پراز همسایه می‌شدکه‌گریه‌کنان می‌آمدند. شاگردها به‌جائی دور خیره شده بودند و دندانهای خود را از خشم برهم می‌سائیدند.

فردایش مغازه‌های یك محل بسته شد. مادر پیر مقاوم را به‌خاك سپردند.

□

دیگر زندگی آنچنان در چشمان پدر پیر نمودی نداشت. صبح که می‌شد کفش و کلاه می‌کرد و بیرون می‌آمد. بدون اینکه وسیله‌ای سوار شود، در آن سرما از کنار پیاده‌رو خودش را جلو می‌کشاند. مغازه‌دارها هرروز پیرمردی را می‌دیدند که روزبروز علیلتر و شکسته‌تر می‌شود. اگر قرار بود در زندگی نهایتی برای غم و اندوه بشناسیم تماماً در وجود پیرمرد متجلی بود.

به‌هیچ عنوان که راهش نمی‌دادند. گاهی اوقات می‌گفتند «ما کسی را به‌نام مصداقی نمی‌شناسیم» و اگر رحمی به‌دلشان می‌آمد، می‌گفتند: «همان خائن به‌ملك و ملت؟ یکی‌دو روز پس‌از دستگیری اورا از اینجا بردند.» پیرمرد ناامید نمی‌شد. در پیاده‌رو آن‌طرف خیابان می‌نشست و دیده به‌در می‌دوخت. دیگر دلش نمی‌خواست باکسی همکلام شود. ظهر به‌خانه می‌آمد. همسایه‌ها یا برایش ناهار درست کرده بودند یا به‌زور او را برای ناهار می‌بردند و گاهگاهی‌هم دور از چشمش به‌خانه می‌آمدند و وضع آنجا را سروسامان می‌دادند. احیاناً اگر ظرفی کثیف بود، می‌شستند.

از خانه بوی مرگ به‌مشام می‌رسید. جیك‌وجیك

گنجشکها نمی‌توانست شادی و جنب‌وجوش گذشته را به خانه بازگرداند. هرچند که پیرمرد خردکردن ریزه‌های نان را فراموش نکرده بود.

□

آن روز ناخودآگاه وحشتی به‌دلش افتاده بود. شب که درست خوابش نبرد. ارواحی خوفناك با او صحبت می‌کردند. هرچه بود پلیدی بود. ناراحتی بود. خستگی بود. مجبور شد سحر بخاری کوچك را روشن کند وقرآن بخواند. همیشه پس‌از ربع ساعتی قرآن خواندن، غم و اندوه از دلش زدوده می‌شد. اما امروز کلمات آسمانی‌هم نمی‌توانست از تشویش جانکاهی که وجودش را آکنده بود، بکاهد.

تا صبح بر شب چیره شود قرآن خواند. اما صبح‌هم صبح نبود؛ گرفته و تیره. ابرهائی سیاه آنچنان آسمان را پوشانده بودند که گوئی مردم هیچ وقت آبی آسمان را نخواهند دید. ابرها آنقدر کثیف و بدمنظره بودند که آدم دلش می‌خواست خودش را زندانی اتاقی بی‌دروپیکر کند. گنجشکها از سرما لابلای برگهـــای درخت نارنج پنهان شده بودند و کوچکترین صدائی نمی‌کردند. آب شیرها یخ بسته بود. بیهوده بود اگر بخواهیم در پـــی نشانه‌ای از زندگی در خانهٔ پیرمرد بگردیم. فکر می‌کرد دفن شده است. درون ابرهای سیاهی که از دیوارهای

خانه‌هم پائین‌تر آمده بودند گم‌وگور شده است. به‌همین جهت بود که وقتی زنگ در کوچه به‌صدا درآمد، باور نکرد.

یکی دوتا ــ سه‌تا ــ چهارتا ــ زنگهای کوتاه ــ بریده ــ طولانی و بعد ضربات مشت و لگد بود که به‌در می‌خورد. در را که باز کرد دونفر بودند. هیکلدار با لباس سورمه‌ای و کراوات سیاه. گفتند که لباس بپوشد. به‌آرامی در کوچه حرکت کرد. مردم از خانه‌ها بیرون آمده بودند و دندان‌قروچه می‌کردند. فکر می‌کردند بالاخره خبری از پسر برای پدر آورده شد. مأمورها قدمها را تندتر کردند و خودشان را از نگاه وحشی مردم نجات دادند. اتومبیل لندروری کنار خیابان ایستاده بود.

به‌پیرمرد گفتند: پسرت می‌خواسته فرار کند، گلوله خورده است ــ مداوا مفید فایده نیفتاده وفوت‌کرده‌است.

پیرمرد نفهمید چه مدت طول کشید تا توانست رابطهٔ بین جملات و کلمات را درك کند.

ــ کی گلوله خورده است؟

ــ پسرت.

ــ کدام پسرم؟ من الان نزدیك به‌ده ملیون پسر دارم؛ تمام جوانهای این مملکت.

ــ منظور ما آقای مصداقی است. همان‌که دربخش فلان دبیر بود، متأسفانه.

ــ پس بگذارید برای آخرین‌بار صورتش را ببینم. آخر من او را فراموش کرده‌ام. هروقت اسم پسرم می‌آید یاد تمام پسرهایم می‌افتم.

ــ متأسفانه چنین چیزی امکان ندارد. تمام مراسم غسل‌وکفن انجام شده است. آنقدر حرمت تو واجب بوده که دنبالت فرستاده‌ایم تا دفنش را به‌چشم ببینی.

ــ پس مردم؟ ــ شاگردهایش ــ مجلس ختم؟

ــ به‌هیچ عنوان اجازه نیست. کسی حرف تو را جدی نمی‌گیرد. این مثل رازی است سربمهر که از طرف ما به‌توامانت داده می‌شود. نباید به‌هیچ‌کس بروز بدهی ــ وگرنه سرنوشت تو بهتر از پسرت نمی‌شود.

پیرمرد قهقهه زد. آن‌چنان که از او بعید می‌نمود و بعد ناگهانی آرام شد. قطره‌ای اشك از لای مژه‌های کم‌پشتش به‌روی گونه‌اش غلطید.

ــ زیر بغلش را بگیرید و ببریدش.

□

چه فرقی می‌کرد صبح یا غروب. در هرحال ابر کثیف و بدمنظره آسمان را پوشانده بود. باد سردی می‌وزید. اتومبیل نوع بخصوصی بود. شبیه آمبولانس نبود. پیرمرد نگاه مرده‌ای داشت. نمی‌توانست رشته افکارش را به‌هم پیوند دهد. همه‌چیز از برابر چشمانش می‌گذشتند، بدون اینکه براو تأثیری بگذارند. قبرستان

ساکت و سرد و بیروح بود. ردیف ــ ردیف قبرهائی آماده کنده بودند. قبر که با قبر تفاوتی ندارد.

پیــرمــرد تنها حرفی که توانست بزند این بود: «ترتیبات غسل او طبق شرع اسلام داده شده؟» دو مأمور گفتند: ما هیچ اطلاعی نداریم. ما حتی پسرت را نیز به‌چشم ندیده‌ایم. این جنازه را بما تحویل داده‌اند که در حضور تو به‌خاکش بسپاریم.

پیرمرد گفت: «شما خواستهٔ یك پدر پیــر را که برآورده می‌کنید؟

مأمورها گفتند: که چی؟

پیرمرد گفت: فقط صورت پسرم را ببینم.

مأمورها گفتند: نه ــ ما چنین دستوری نداریم. ترا آورده‌ایم تا شاهد ماجرا باشی.

وقتی جنازه پسرش را در قبر می‌گذاشتند انگاری‌که خودش را چال می‌کردند. دوگورکن خیلی سریع قبر را پرکــردنــد و رویش را پوشاندند بدون اینکــه توقع دستمزدی داشته باشند مانند وبا زده‌ها فــرار کردند و درون درختهای سرو گم شدند. باد تندی به‌صورت شلاق می‌زد.

پیرمرد سر قبر نشسته بود. نگاه وحشتناکش زمین را سوراخ می‌کرد. معلوم نشد که کی دو مأمور رفتند. شایدهم به‌او حرفی زده بودند. هیچ ننهمید. چه‌ساعتی

بود؛ پیـــرمـــرد گذشت زمـــان را حس نمی‌کـــرد. تمام شیطنتهای پسر یادش می‌آمد. سرش را بلند کرد. آنقدر سنگین که گوئی غم و اندوه تمامی دنیا گردنش را خم کرده بود.

دوگورکن از درون ابرهای تیره پیدایشان شد. زیر بغلش را گرفتند و به‌اتاقشان بردند برایش چـــائـــی ریختند. ازش احوال پرسیدند. پیرمرد جانی به‌دست و پایش آمد. گرمای اتاق یخهای فکرش را آب‌کرد. توانست بگوید که پسرش برای چه‌کشته شده است. توانست با غرور حرف بزند و سرگذشت خانواده‌اش را تعریف‌کند. گورکنها می‌گفتند: انا لله و انا الیه راجعـــون. همـــه برمیگردیم ــ همه.

پیرمرد نالید: اما برگشتن داریم تا برگشتن. پسر من آرزوهایش را به‌گور برد. من به‌شاگردهایش چـــه بگویم؟ می‌ترسم بهراسنـــد. از سرنوشت محتوم خـــود بهراسند.

گورکنها گفتند: انسان در سختی آبدیده می‌شود.

پیرمرد اندیشید: «حتماً درست است. حس انتقام شدیدتر می‌شود. کینه‌ها رشد می‌کند روزی می‌رسد که دیگر مجال برگشت نیست. فنر بزرگ ناگهانی از جا می‌پرد و سررشتهٔ کارها از دست می‌رود ــ فریادها به عصیان تبدیل می‌شوند و عصیان سرنوشت را رقم می‌زند.

کاش پسرم اینها را به‌چشم می‌دید. کاش می‌توانست نتیجهٔ دقایق با مردم‌بودنش را در ساعتهای طولانی حس کند.»

□

گورکنها او را سوار تاکسی باری که از آنجا می‌گذشت، کردند. بالاخره بغض آسمان ترکید. رانندهٔ تاکسی‌بار می‌گفت: چقدر باران شدید است. عنقریب‌که سیل بیاید.

پیرمرد قطره‌های نباریدهٔ اشکش را درون باران جستجو می‌کرد. رانندهٔ تاکسی‌بار کرایه نگرفت. اندیشیدکه پسر پیرمرد بار ما را به‌مقصد رسانده است.

از سرکوچه زیر بغل پیرمرد را گرفتند. چتر آورده بودند. حدس زده بودند که بایستی اتفاق مهمی افتاده باشد. جمعیت انبوه شده بود. به‌طوری‌که بزرگترهای محل مجبور بودند که یك عده را به‌خانه راه ندهند. زنها در یك چشم‌به‌هم‌زدن بخاری را روشن کردند. مردها آرام و افسرده بودند. باران کولاك می‌کرد. لاعلاجی و خشم گریبان همه را گرفته بود.

پیرمرد خیلی ساده تعریف کرد و بعد آرام گریست. هیچ‌کس نبود که نگرید. آسمان ناله می‌کرد. رعد و برق آسمان را می‌ترکاند. پیرمرد خسته بود. برایش متکا گذاشتند تا تکیه دهد. برایش آش داغ آوردند. دو سه

قاشق بیشتر نخورد.

آهسته گفت: به‌نظر شما زندگی دیگر معنی دارد؟

هیچ‌کس دم برنیاورد. اینجا بود که هرکس خودش را مسؤول دانست. اینجا بود که هرکس با خود عهدی بست. بدین خاطر همه به‌تلاوت قرآن گوش فرادادند.

باران از ساعتی پیش شدیدتر شده بود. شهر زیر باران خفه میشد.

□

جمعیت زیادی جلو زندان آمده بودند با شاخه‌های گل. ازدحام عجیب‌وغریبی بود. وقتی‌که در زندان باز شد و این هیکلهای رنج‌کشیده اما مغرور پیدایشان شد. غریو هلهله از مردم برخاست. صدا به‌صدا نمیرسید. هرکس سعی داشت آشنای خودش را پیدا کند. هوا صاف و آفتابی بود. نور زیبای خورشید دلها را روشن کرده بود. مردم لحظه به‌لحظه زیاد می‌شدند. اشکهای شوق جاری می‌شد. پدر پسر را درآغوش می‌گرفت ــ زن شوهر را و برادر خواهر را. لحظات پیروزی‌باری‌بود، زندانیان آزاد شده گلها را از قید اسارت آزاد نمودند و برای مستقبلین پرت نمودند. یك نفر بایدحرفی می‌زد. بله ــ همه دلشان می‌خواست صحبت کنند. اما یك نفر با قامتی کشیده و لاغر به‌روی کاپوت اتومبیلی جست. جمعیت ناگهانی ساکت شدند. می‌خواستند این تندیس اراده ــ

کسی را که به‌خاطر هموطنانش زندانی شده بود بهتر ببینند وحرفهایش را بشنوند. مرد لاغراندام آب دهانش را قورت داد باصلابت شروع به صحبت کرد:
«ما افتخار می‌کنیم که درمیان شما زندگی می‌کنیم. شما مایهٔ سرفرازی مردم آزادهٔ جهان هستید. انقلاب شما تاریخ را دچار دگرگونی کرده. در تمام دنیا صحبت از شماست. انقلابی که در ذات خود تنهاست. هیچ‌کدام از دول جهان چه شرق و چه غرب از ما حمایت نکرده است. شاید بعضی‌ها بگویند ما مظلوم‌ترین انقلابیون جهان هستیم، برای اینکه نمی‌خواهیم دست خود را به‌هیچ‌جهت دراز نکنیم. خیلی‌ها که ادعاهای دهان پرکنی داشتند، در این لحظات تاریخی ما را رها کرده‌اند. باید اندیشه به‌خاطر وطن به‌جولان بیاید. فعلا هرکس بایدافکار خود را کنار بگذارد و به‌کشورش بیاندیشد. بسیاری از ما که زود باوریم، فکر می‌کنیم که رسالت تاریخی خود را به انجام رسانده‌ایم. اما به‌خوبی آگاه هستیم که یك‌سوم راه نیز هنوز پیموده نشده است. با اتحاد واتفاق دست در دست یکدیگر جلو برویم و اندیشه‌ای جز پیروزی در سر نداشته باشیم. مرا به‌جرم اینکه باشاگردانم مهربان بوده‌ام ــ آنها را آگاه منطقی بار می‌آوردم به‌ده سال زندان محکوم کردند. یك ماه پیش مدت محکومیت من تمام شده بود. امروز مرا به‌جای بیگناهی دیگر آزاد

کرده‌اند. درست است که در شهر شما غریبم ــ اما وطن در مردمك چشم من جای گرفته است. ده سال پیش هم همین‌طور بوده‌است...»

مردم هلهله کشیدند ــ مــردم پا به‌زمین کوفتند و سرود خواندند وقتی سروصــدا خــوابیــد، یکی گفت «اسمت را بگو ــ اسمت را بگو.»

مرد بلندقد و لاغر که اکنون موهای شقیقه‌اش به سپیدی گرائیده بود و اشك شوق در مردمك چشمانش لانه کرده بود با صدای لرزانی گفت: من مصداقی دبیر آموزش و پرورش. بازهم کف‌زدنها شروع شد. مردم با شعارهای مختلفی که از ته دلشان برمی‌خواست به‌طرف شهر سرازیر شدند. و بعدهم که در اتومبیلهــا سوار شدند چراغها را روشن کردند. همه برای آنهــا دست تکان می‌دادند. مغازه‌دارها بیرون آمده بودند و فریاد می‌زدند:

«بالاخره‌ما پیروزمی‌شویم. مگردنیا تمام‌شده‌است.»

آقای مصداقی دو روز میهمان بازاریان شهر بود و بعد او را به‌اتوبوس نشاندند و سفیر محبت را روانه کردند.

□

وقتی‌که به‌شهرش رسید حس می‌کرد که تازه متولد شده است. انگاری‌که قلبش تحمل هیچ‌گونه انتظار را

ندارد. دلواپس بود ــ خوشحال بود ــ غمگین بود ــ معلوم نبود که چه بلائی به‌جانش افتاده بود. چشمانش درختان خیابانها را می‌نوشید. آخر اینها اینقدر پربرگ که نبودند. مردم مردم ده سال پیش نبودند. کسی سرش را زیر نینداخته بود. جوانها سینه ستبر ــ پرغرور گوئی از بزرگترین میادین جنگ بازگشته‌اند. آیا واقعاً دشمن اینقدر سهل و ساده شکست را پذیرا شده است؟

آقای مصداقی درست که به‌نیروی مردم ایمان داشت اما این را نیز می‌دانست که خوش‌باوری و سهل‌شمردن کارها مساویست با شکست. خوشحال شد از اینکه محلهٔ خودشان را بکر و دست‌نخورده یافت. چقدر خاطرات دور گذشته برای انسان شیرین است. خودش را برای این روز آماده کرده بود. فکرها کرده بود. برای هرپدیده از گذشته‌ها ــ از جامدات ــ گیاه و انسان ــ اما حالا که با آنها روبرو می‌شد حس می‌کرد سالهاست که اینجا را می‌شناسد و با مردم آشناست. هیچ‌گونه فراقی در کار نبوده و ده سال از عمرش نگذشته است. کوچه همان کوچه بود. چند دکاندار که آنجا بودند، می‌شناخت. نبی بقال هنوز با همان هیأت ده سال پیش بود. وضعیت دکانش محقرتر شده بود. نشسته بود روی کرسی و تن به‌آفتاب مانوس پائیزی داده بود. می‌خواست از آخرین اشعهٔ آفتاب لذت ببرد. آقای مصداقی فهمید که نبی با

ناباوری نگاهش می‌کند. نبی رنگش کمی زرد شد. چین‌وچروك صورتش کشیده‌تر شد. دنبال خاطره‌ای وحشتناك ازگذشتهٔ دور می‌گشت. یعنی این درست است؟ خواب نمی‌بیند؟ پس پیرمرد چه می‌گفت.

آقای مصداقی جلورفت. «درست‌است. من‌مصداقیم. ده سالی می‌شود که مرا ندیده‌اید حال پدر و مادرم خوب است؟ من به‌طور مرتب نامه می‌فرستادم اما هیچ وقت جوابی به‌دستم نرسید. آخر همان فردای دستگیریم مرا از این شهر بردند.»

چشمان نبی گرد شد. به‌ناگهان از روی کرسی بلند شد و به‌طرف مغازهٔ محقر استاد عباس خیاط دوید.

ـ عباس‌آقا ـ عباس‌آقا ـ بیا بیرون ـ زودباش.

عباس‌آقا مثل اینکه خواب بود. کسل و ناراحت خودش را بیرون کشاند. پیرمردی بود وافوری با پوست صورت چروکیده. «چه‌خبرته؟ نمیگی تو خواب سکته کنم؟ انصافت کجا رفته؟»

نبی گفت: حرف زیادی نزن. ببین کی جلو دکون من ایستاده.

ـ هرکس ایستاده، به‌من چه ربطی داره. اما....

چند قدم جلو آمد «اما.. اینکه جعفرآقای خودمونه.»

هردو یکدیگر را در آغوش گرفتند. خیاط بینوا مجسمهٔ فقر و فاقه بود اما با افکاری روشن.

آقای مصداقی گفت: اجازه بدید برم پدر و مادرم‌را ببینم ــ خیلی زود برمی‌گردم خدمتتان. هردو دستپاچه شدند.

ــ یعنی ما آنقدر بی‌ارزشیم که نمی‌خواهی ربع‌ساعتی پهلوی ما دوام بیاوری.

ــ من نوکر شما هستم.

ــ نورچشم ما هستی. بیا بنشین و کمی هم به‌حرفهای ما گوش بده. می‌دانی که مردم بیدار شده‌اند دیگر مثل بره زیر بار نمی‌روند.

ــ همه‌چیز را می‌دانم. انشاءاله همه‌چیز روبراه می‌شود. ده سال پیش برای شاگردانم می‌گفتم که ناامید نباشید بالاخره آفتاب از پشت ابرهای کثیف بیرون می‌آید.

آفتاب تاب و تحمل ماندن را نداشت. آقای مصداقی دلش برای پدر و مادر یك ذره شده بود. امان و قرار نداشت. این را می‌شد حدس زد. سعی می‌کرد جواب پرسشها را خیلی کوتاه بدهد. به‌گونه‌ای نشسته بودکه گوئی می‌خواهد برخیزد.

عباس‌آقا گفت: دنیا هیچ ارزشی نداره. خوب مادرت یك داغ دیده بود. وقتی ترا گرفتند، در رختخواب افتاد. روزبروز وضع و حالش بدتر می‌شد. دکتر و دواهم افاقه‌ای نکرد. روحش به‌آسمانها پرواز کرد. چه زن نازنینی بود خدا ریشهٔ ظلم را بسوزاند.

آقای مصداقی در خودش شکسته شد. به‌ردیف

آجرهای پوسیده وکهنسال دیوارها نگاه کرد و به قلوه‌کاریهای کف کوچه «دست کوچکش در دست گرم مادر چقدر کیف می‌کرد. مادر می‌گفت شلوار پدر را اینرو به‌آنرو کند. استاد عباس می‌خندید و می‌گفت: رفیق ما حالش خوب است» سرش را با سنگینی بلند کرد «حتماً پدرم رنج زیادی کشیده.»

نبی گفت: پدر بیچاره‌ات...

آقای مصداقی به‌خودش امید داد. «خدایا این دیگر نه ــ ظلم است.»

نبی ادامه داد «یك روز صبح که آسمان مثل دل مردم گرفته بود. دو نفر آمدند و پدرت را بردند. ما به‌خودمان گفتیم حتماً اتفاقی افتاده است. تا ظهر تمام مردم کوچه در هول‌وولا بودند. از ظهر گذشته بود که وارد کوچه شد. باران شدیدی می‌بارید. مردم کمك کردند، و او را به‌خانه آوردند. فقط این جمله را گفت که من شاهد بودم. پسرم را به‌خاك سپردند.»

آقای مصداقی دستمال را روی چشمانش گذاشت. بغض ده ساله‌اش ترکید و های‌های‌گریست.

ــ آنها صورت جنازه را به‌پدرت نشان نداده‌بودند.

آقای مصداقی آهسته گفت: چه فرقی می‌کند یك شهید دیگر.

پسر استاد عباس چائی آورد.

ــ پدرت شروع کرد قرآن‌خواندن ــ یك روز ــ دو روز. می‌دانستیم که دیگر امیدی در دنیا نــدارد. مردم کوچه برایش خون می‌باریدند و نفرین می‌کردند. کلید خانه را دست ما داد و وصیت کرد که خانه را به‌بچه‌هائی که برای تحصیل از ده به‌شهر می‌آیند، بدهیم. تا حال خیلیها در خانهٔ شما بیتوته کرده‌اند و فــارغ‌التحصیل شده‌اند. حتی به‌مقام‌های مهم نیز رسیده‌اند. ما اجاره خیلی کمی از آنها می‌گیریم، ماهی پانزده تــومــان از هرنفر. برای اندود سالانه و تعمیرات جزئی.

غروبی بود که دیدیم سرش روی قرآن قرار دارد. فکر کردیم خوابش برده است. استاد عباس گفت: من اطمینان دارم که بهشت برایش تنگ است. کسی را سراغ ندارم که اینقدر رنج کشیده باشد.

آقای مصداقی اشکش را پاك کرد و ساکت نشست. چند دقیقه‌ای را در سکوت گذراند.

ــ لابد من‌رو داخل خودشون قبول میکنن؟

نبی گفت: کیا؟

ــ مستأجرها ــ دانش‌آموزان ــ اتاق خالی در خانه پیدا می‌شود. یادتان باشد شما باید به‌وصیت پدرم عمل کنید.

عباس‌آقا گفت: کتابخانه به‌همان شکل باقی مانده ــ بچه‌ها از کتابها استفاده می‌کنند. زیادهم شده که کــم

نشده. اما امشب پهلوی ما باش ــ می‌دونی که اجلاس برایت نمی‌گیریم ــ آبگوشت ساده.

ــ از سر ماهم زیاده، اول همراهم بیائید مرا به بچه‌ها معرفی کنید.

هرسه بلند شدند. تا خانه چندان راهی نبود.

آقای مصداقی اندیشید: «پایگاه خوبی است. بالاخره باید از جائی شروع کرد. مثل اینکه خداهم با ماست.»

شیراز: آبانماه ۵۷

سرکار محمود

سرکار محمود آنروز صبح دمغ بود. ماشینها چه توقف می‌کردند و چه نمی‌کردند پاپی‌شان نمی‌شد. روی یك صندلی نشسته بود و دل به آفتاب داده بود. بیدار خواب بود. نه اینکه کم خوابیده باشد بلکه حس می‌کرد تمام اعضایش در استراحت کیفوری غوطه‌ورند. وقتی آهسته چشمانش را باز کـرد نگاهش به دیدگان زنی آویخته شد. نتوانست باور کند. فکر کرد که خواب می‌بیند. دوباره چشمانش را باز کرد و بست و خمیازه کشید. در فکر چشمانی برنگ عسلی زرد بود که دستی محکم تو سرش خورد. از رؤیا بیرون آمد. آب تلخی از

گلویش پائین رفت. چشمانش را به‌تندی باز کرد. بچه کوچك بود که جلوش ایستاده بود. یکسال و نیمه. روی میز ایستاده بود و زن می‌خندید.

ــ امیر چه غلطی کردی؟ سرکار ببخشین، بچه‌ست.

دزدکی به چشمانش نگاه کــرد. چنــین چشمانی تاکنون ندیده بود.

زن گفت «اینجا جای خوبیه»

ــ بد نیست.

و بعد به پستانهای خوش ترکیبش چشم دوخت. زن چادر را آزاد گذاشته بود. پیراهنش زرد بود.

ــ کجا می‌رفتین؟

ــ هیچ جا؟

ــ مگر می‌شه، کس و کاری نداری؟

ــ داشتم، مرده.

ــ مرده؟

ــ بله با تانکرش از بالای دره افتاد پائین، تکه‌تکه شد.

زن در هنگام ادای این جملات قیافه‌ای کدر بخود گرفته بود. سرکارمحمود زن را جای خود نشاند وخودش رفت تا چند ماشین را بازرسی کند. شوفرها بزن بفرما می‌زدند. زن تنها و کسل نشسته بود و نگاهش روی سرکار محمود خوابیده بود. به قیافه سوخته و قد درازش

نگاه می‌کرد.

برگها که در جوی آب می‌افتادند به‌آرامی زیر آب می‌رفتند و بعد بالا می‌آمدند. قهوه‌چی آمده بود و رو بروی زن‌نشسته بودو صحبت‌می‌کردند. زن می‌خندید. سرکار محمود می‌دید و دلش شور می‌زد. نمیدانست که چرا هر زمان به زن نگاه می‌کند فکر می‌کند که تنها او را دارد. فکر می‌کند که جز او کسی در این دنیا نیست. دختر چهارده ساله و حسن هشت ساله و زن بدبخت و مهربانش از خاطرش رفتند.

□

بچه کوچك را بغل کرده بود و زن در کنارش قدم برمی‌داشت. تنها خیابان بخش پر از کودك بود که با صف بخانه می‌رفتند.

ــ یادت باشه تو دختردائی من هستی که از بندر اومدی. می‌خواستی بری شیراز من دیدمت و با اصرار ترا بخانه آوردم.

زن ناز کرد. چشمان عسلیش را باو دوخت. سرکار محمود به‌اندام تپل و سرین‌گوشت‌آلودش نگاه‌کرد. دلش می‌خواست‌که اکنون درخیابان نبود و او را تنگ به‌بغل می‌گرفت. در میان بازوانش می‌فشرد و آخش را درمی‌ــ آورد.

وقتی وارد خانه شدند حسن گوشه‌ای نشسته بود

و مشق می‌نوشت. تازه از مدرسه آمده بود. کتابهایش کنارش قـرار داشت. مـادر رخت می‌شست. خسته و وامانده، موهای فلفل نمکیش از کنار چارقد بیرون افتاده بود و او با دست موها را بزیر چارقد فرو می‌کرد. سرش را بلند کرد. قلبش هری فروریخت. ندانست که چرا حرفهای شوهرش را باور نمی‌کند.

ـ تو که هیچوقت از دختردائی خودت حرفی نزده بودی.

ـ آخه تو که نپرسیده بودی.

زن دیگر هیچ نگفت، یعنی شوهرش بگونه‌ای جواب سئوالش را داد که جای هیچ گله و ناراحتی برای او نگذاشت. پیش خود فکر کرد که قیافه‌اش بزنهای سالم نمی‌خورد.

مرد زن را به‌اتاق برد. رخساره دخترش آمد استکان و نعلبکی را بشوید تا چائی درست‌کند. صدای قهقهه زن از داخل اتاق بگوش رسید. مادر و دختر نگاهی بهم انداختند، نگاه دخترساده و پرسان بود اما ازنگاه‌مادرشك و دودلی می‌بارید. دختر حس کرد که چشمان مادرش پر از اشك می‌شود.

□

زن نیمه شب بیدار شد. هوا سرد و نمور بود. فکر می‌کرد که الان نفس شوهرش بصورتش می‌خورد. اما

جز سرما چیزی‌درون‌اتاق تاریك نبود. بلندشد چشمانش را مالید حواسش را جمع کرد. دختر و پسرش آنطرف خوابیده بودند. ترسید آنها را بیدار کند. دلش گواهی بدی می‌داد.

آهسته در اتاق را باز کرد. سرما تمام بدنش را دربر گرفت ماه بالای حیاط خانه نشسته بود و نـور دلمرده‌ای به‌زمین می‌پاشید. سایه‌هاتاریك و سیاه‌بودند. از پشت‌بام خانه همسایه صدای عوعو شدید سگی بلند شد.

پاورچین پشت اتاقی که زن درونش خوابیده بود رفت. اتاق پر از زمزمه بود، پر از گرما بود. نفهمید که چرا در این‌گونه هوا اینقدر گرمش شده است. اتاق با نور کمرنگی روشن شده بود. زن ناگهان در را باز کرد. سرکار محمود و زن از جا پریـدند. لخت لخت بودند. پستانهای‌بزرگ زن لق‌لق میخورد. سرکارمحمود بیحیا ایستاده بود.

ــبرو گمشو.

زن نتوانست تحمل کند سرکار محمود دوباره فریاد کشید «برو گمشو بیرون»

زن می‌خواست از تنها پله‌ای که رویش ایستاده بود بیفتد تلوتلوخوران لب باغچه آمد. مرد در را پشت‌سرش بست. زن بخود میپیچید دلش آشوب کـرد و بعـدش

استفراغ. نفسش بالا نمی‌آمد سگك آمده بود و ساکت درون حیاط را می‌نگریست.

تا صبح بخود می‌پیچید. نمی‌دانست این اشکها از کجا بر روی گونه‌اش می‌رویند. مثل اینکه هذیان داشت. هر بار که چشمانش باز می‌شد، منظره اتاق در چشمانش می‌پیچید و قهقهه زن در گوشهایش. چشمانش را می‌بست. انگشتانش را در گوشهایش فرو می‌کرد تا بلکه این صدا آرامش کند. اما مغزش انباشته شده بود. پلك‌هایش را فشار می‌داد تا نتواند ببیند. آن اتاق بزرگ درونش جای نگیرد. اما بیهوده بود. زمانی آمد که دیگر اشك نمی‌آمد. چشمانش می‌سوخت. زمان بکندی می‌گذشت. بیرون آمد تا بلکه نسیم سرد آرامش سازد کنار حوض نشست. به‌این شکستگی موجودی در دنیا نبود. کوژ کرده و بدبخت. نگاهش را نمی‌توانست به اتاق بدوزد. هر آن فکر می‌کرد شوهرش با چنگالهای تیز آماده است تا او را پاره کند. نسیم بوی آشنای صبح را می‌آورد. مهتاب حیاط را بطور غمناکی آرایش کرده بود. برگشت درون اتاق اسباب را جمع کرد. یك بقچه می‌شد. لباس عروسیش را درآورد. کهنه بود. پولکهای درخشان داشت. بغضش ترکید. در اشك خفه می‌شد. خودش را زیر لباس پنهان کرد. ترسید بچه‌ها بیدار شوند. آب دماغش را با لباس پاك کرد. تأمل فایده‌ای

نداشت. نیم نگاهی بدختر و پسرش کرد. ترسید که محبت آنها تصمیمش را برگرداند. بیرون آمد در کوچه را آهسته باز کرد و قدم در سرنوشت گذاشت. از کوچه بخیابان رسید. جاده را پیش گرفت. سرما بیداد می‌کرد. بصحرا که رسید سرما بیشتر شد. ماشینی از دور پیدا شد. ایستاد. نور چراغ بزرگش چشمانش را اذیت می‌کرد. خدا خدا می‌کرد که ماشین بایستد و ایستاد.

□

همخوابگی با زن مسؤولیت زندگی را از یاد سرکار محمود برده بود. آخوند نمی‌توانست زیر حرفش بزند. پس از سه روز زن را عقد کرد. رفقا هرچه نصیحت کردند زیر بار نرفت. رخساره دخترش کارش گریه و زاری بود. نمی‌دانست چکار کند. زن امیر کوچك را ببغلش میداد تا نگذارد گریه کند. مجبورش می‌کرد که تمام ظرف و ظروف را بشوید. خودش دست بسیاه و سفید نمی‌زد. بچه هم بغلی شده بود. تا زمینش می‌گذاشتند ونگ و ونگش بهوا می‌رفت. بچه را می‌برد توی صحرای پشت خانه. زل می‌زد به مزارع خشك زمستان‌زده. بیاد مادر دیدگانش پر از اشك میشد. دلش از اندوه و لاعلاجی می‌گرفت. بخانه برمی‌گشت. تازه چهارده ساله شده بود اما هفده ساله می‌زد. قد بلند و خوشگل. سبزه و نمکین. چشمان سیاهش زیبا و با حال

بودند. مگر دختر به پدر یادآور می‌کرد که بچه‌ای بنام حسن دارد وگرنه سرکار محمود به این عالمها نبود.

حسن هر روز پلشت‌تر و کثیف‌تر از روز قبل می‌شد. یك آن در خانه قرار نداشت. بعد از رفتن مادر دیگر نشانی از آن بچه شیطان نبود. کسی که تمام بچه‌ها را اذیت می‌کرد. حالا مضحکه دست این و آن می‌شد و مورد نیشخندشان واقع می‌گشت. شبها سرش را توی دامن خواهرش می‌گذاشت و گریه می‌کرد و مادرش را می‌خواست. خواهر با وجودیکه دلش می‌خواست مانند ابرهای سیاه زمستانی بگرید. خودش را بالاجبار می‌گرفت لب برمی‌چید برای اینکه دلش را نشکند اشکش را رها نمی‌کرد وقتی حسن بخواب می‌رفت آنوقت او از صمیم قلب می‌گریست. آوای معصومانه او پرندگان شب را بوحشت‌می‌انداخت. از اتاق‌کناری‌صدای قهقهه پدرش می‌آمد. و خنده مستانه زن. دلش از این بدرد می‌آمد که پدرش بعد از رفتن مادر کوچکترین تلاشی برای یافتن او بعمل نمی‌آورد.

□

مأموریتی باو دادندکه زارعی را بشهر ببرد. زارع مفلوك بود. مال‌الاجاره را نداده بود می‌گفت «خدا با ما قهر کرده. ما را غضب کرده. چکارکنم که باران نیامده» کنار اتوبوس زن و بچه زارع نیز آمده بودند. مرد با

شهامتی عجیب خداحافظی می‌کرد. گوئی نمی‌خواست که بزندان برود. دو بچه‌کوچك داشت و یك بچه بزرگ. پسر دو بچه را سر شانه‌هایش گذاشته بود که بتوانند پدرشان را ببینند. زارع دستی تکان داد و اتوبوس حرکت کرد. سرکار محمود تا کارش در دادگستری تمام شد ساعت یازده صبح شده بود. کریدور دادگستری پر از مراجع بود. بیشتر کنار اتاق بازپرسیها. همه تیپ آدم. کور مفین و کچل، محصل، دانشجو، جنده بنگی و معتاد، نخواست که اینها را ببیند دلش خواست که زودتر خلاص شود. تقریباً خودش را بیرون انداخت. فلکه شهرداری دلمرده بود. زیر آفتاب زمستان رنگ‌باخته بود. در عوض کنار دادگستری شلوغ بود. قدم درخیابان گذاشت. چند گامی جلو نرفته بود که زنی توجهش را جلب کرد. خودش را در پناه درختی پنهان کرد. می‌شناختش، بله می‌شناختش. کنار دیوار نشسته بود و چادر را بخود پیچیده بود. دستی از زیر چادر بیرون بود. گوئی دست خودش نبود، دست عظیم فقر و بی‌خویشی بود. یکدسته موهای سفید از زیر چادر بیرون زده بود. عابرین بی‌اعتناء بودند و احیاناً دلسوزی ناچیزی می‌نمودند. سرکار محمود بدون اینکه مژه بزند ایستاده بود. یادش به زایمان اول زنش افتاد که چه بدبختی کشیدند. قیافه رخساره در نظرش مجسم شد و

یادش به‌مأموریتهایش افتادکه زن بی‌هیچ‌ناله وشکایتی، یکدل و یك زبان همراهش می‌آمد. در پاسگاههای دیجور و فراموش شده. شب و گـرگ و تنهائی کـه گـاهی مأموریتهایش تا دو ماه طول می‌کشید و این شیرزن که در میان بلوچها، کردها، لرها و ترکها زندگی کرده بود و خم به ابرو نیاورده بود. اینرا می‌دانست که با آمدن شوکت از بندر تصویر زن در ذهنش مغشوش شده است. صدای ممتد بوق ماشینی که گویا بوق گیر کرده بود او را به خود آورد. مردم بدون استثناء به خیابان می‌ـ نگریستند. ماشین سواری ایستاد شوفر پرید پائین. سر کاپوت را بالا زد و بوق را دستکاری کرد تا قطع شد. ذهن خیابان آرام شد. وقتیکه سرکار محمود سرش را برگرداند و زن را ندید دلگیر شد. شاید میخواست که کمکش کند. نه، از عالم رضایتمند خودش بیرون آمد. غم و دلگیری عجیبی روحش را فرا گرفت «چکار می‌ـ توانستم بکنم؟»

راهش را ادامه داد تا کنار رستوران ژاله. از بخش که حرکت کرده بود با خودش عهد کرده بود که اینبار بکافه‌ای نزدیك نشود.

□

زمانیکه بیرون آمد سه بعدازظهر بـود. مغـزش درست کار نمی‌کرد. پاهایش در اختیارش نبودند دکمه

فرنجش باز بود. کلاهش را مرتب برمی‌داشت و بگونه‌ای دیگر روی سرش می‌گذاشت. بـدرختها تـکیه می‌داد. خیابان در آن وقت روز کسل و خلوت است. آفتاب‌منجمد و بی‌حال است. از سایه سرما می‌بارد. انسان در ایـن زمان و در این هوا احساس غـریبی و کسالت بیحدی می‌کند.

روی نیمکتی کنار خیابان نشست. اتومبیلها گوئی از دهانش داخل می‌شدند و از گوشهایش خارج می‌شدند صداهائی مغزش را بهم ریخته بود. گیج بود. همه چیز در سیاهی ملایمی فـرو می‌رفت. آرام سرش را روی نیمکت گذاشت و در خواب خوشی فرو رفت. نیم ساعتی نشد که احساس کرد دستهای بی‌شماری تکانش می‌دهند. احساس کـرد که لبه چاه ویل ایستاده است و همـه کوشش دارند که او را در چاه نگونسار کنند. چشمانش را ناگهانی بازکرد. جرأت نکرد، دوباره‌بستش. این‌بار دستهای خشن‌تری او را هشدار داد. با اکراه بلند شد و نشست. هنوز چشمانش بسته بود. پلك چشمانش از مغزش اطاعت نمی‌کرد. مژه‌ها درهم گره خورده بودند. عضلاتش بطرز مضحکی کشیده می‌شد.

دو دژبان مردم بیکار را متفرق کردند.

افسر نگهبان جریان مأموریتش را پرسید. و بعد نامه‌ای مستقیم برای پاسگاه نوشت. فردا صبح‌که حرکت

کرد حکم بازداشت خودش را یدك می‌کشید.

□

روزگار به آرامی می‌گذشت، اما نه برای دختر و حسن، دختر که بزرگ بود و خواستنی. بچه‌های بخش اذیتش نمی‌کردند. اندوهی که در چهره‌اش موج می‌زد او را از حوادث بری می‌داشت. نمی‌توانست بروی‌کسی بخندد. پدر که به او محل نمی‌گذاشت و زن‌بابا تمام کارها را روی شانه او سوار کرده بود. دست بسیاه و سفید نمیزد، تازه نك و نالش هم بلند بود. تا میدید سرکار محمود سرد شده. محبتش نقصان یافته. وزکی می‌کرد حمامکی می‌رفت و شیشه عرق سرکار محمود را می‌گذاشت کنار سفره. اتاق را خالی می‌کرد. حتی رخساره و حسن اگر بزرگترین کار واجب را هم داشتند حق نداشتند تلنگری بدر بزنند.

زن عشوه‌های مستانه آغاز می‌نمود و صدای قهقهه سرکار محمود که حالا دیگر موهای سفیدش بر سیاهش می‌چربید تا هفت طرف خانه می‌رفت. رخساره بخودش می‌پیچید و تنش از تنفر یا شاید احساس نگفتنی بلوغ مور مور می‌شد. خودش را به تشك میچسباند. سعی می‌کرد تا پستانهایش هرچه بیشتر بر سطح تشك مماس باشد. و با لذت دردآلودی خودش را بزمین فشار میداد. از ناراحتی و درد چشمانش پر از اشك می‌شد.

اما فردا صبحش قلاده بر گردن سرکـار محمـود تنگ‌تر می‌شد. راضی بود. عیش و نوش شبانه برای چندمدتی آرامش می‌کرد و قیافه معصوم رخساره و حسن و از همه مهمتر فکر گدائی زن سابقش از مغز علیلش می‌گریخت. شده بود مانند بچه‌ای که احتیاج به مراقبت و مواظبت دارد.

□

پسر کوچك بود. پسر شوکت، اتفاقاً قشنگ هم بود. تپل و مپل و شیرین. زودآشنا. به هیچکس غریبی نمی‌کرد. تازه راه‌افتاده بود. ناگهانی غیبش می‌زد. رخساره دنبالش می‌دوید. او را پیدا می‌کرد. بچه بیشتر می‌رفت در مغازه علی برز قصاب. که علی‌برز هم بدش‌نمی‌آمد. چشمان هیزی داشت. خنده‌های شوکت هنگام خـریـد گوشت خیلی مسائل را حل کرده بود. پسر می‌رفت آنجا به بهانه آب‌نبات خوشمزه‌ای که علی‌برز داشت. پسر با دندانهای کوچکش کرچ‌کرچ می‌جوید و دوباره دستش را دراز می‌کـرد. علی‌برز می‌گفت «بمکش، اینطـور،» خودش آب‌نباتی را در دهان می‌گذاشت و می‌مکید. پسر می‌گفت «خب» علی‌برز می‌گفت «اگر جویدی تو روح ننه‌ات آتش می‌زارم‌ها» پسر نمی‌فهمید فقط سری تکان می‌داد و دوباره آب‌نبات را می‌جوید.

آنروز آفتاب نبود. تنها خیابان بخش در سکـوت

مرده‌ای دست‌وپا می‌زد. باد سردی هم مفصلها را از هم باز می‌کرد. باد نوید باران می‌داد دکاندارها که در این قبیل مواقع مشتری نداشتند ترجیح می‌دادند در مغازه‌ها را پائین بکشند و گرمای اتاق منزل را پذیرا شوند. کسی در خیابان نبود. تك و توکی از دکانها باز بودند، بچه قهقهه می‌زد و با پاهای کوچکش می‌دوید، دختر هم با خنده دنبالش «امیر، خدا ذلیلت کنه وایسا».

امیر می‌خندید از ته دل، خنده‌ای شاد و خوب. علی‌برز و دکاندارها هم می‌خندیدند. ناگهان چشمان کریم بقال گرد شد. دستانش را بحالت عصبی تکان داد «دختر بگیرش»

علی برز هم فریاد کشید «دختر بگیرش»

رخساره جیغی زد. مینی‌بوس که از فسا میآمد امیر را مثل پر کاه بهوا پرتاب کرد. همه سر جایشان میخکوب شده بودند و پسر با سر زمین آمد. روی دست پیچید. بلند شد. محکم بزمین خورد. غلت خورد. خون تمام صورتش را پوشاند. جمع شده بود. گلوله شده بود. درهم شده بود. دستانش باز شد و بسته شد. از دهان باز مرگ بدرون رفت و دیگر بازنگشت.

رخساره کمی تحمل کرد. در مقابل واقعیت قضیه از خود بیخود شد و بیهوش کف خیابان نقش بست. مسافرهای‌مینی‌بوس آمده بودندگردجسد. زنها نیامدند،

فقط زار زدند.

هیاهو در بخش بلند شد. مردم از خانه‌ها بیرون می‌ریختند. راننده نگاه ملتمسش را حواله شاهدان قضیه می‌کرد. شوکت که رسید سرکار محمود هم با چرخ پیدایش شد. چادری روی بچه کشیده بودند شوکت گریه نکرد. چند لحظه‌ای ایستاد و به چشمان نگران مردم خیره شد. بعد ناگهانی موهایش را کند. موهای بلوطی رنگش را کند. دستانش را گرفتند و از محل حادثه دورش کردند.

□

آسمان رنگ زشت و کثیفی داشت. مرگ کودک زیاده از حد ناراحت‌کننده بود. صورتش را لایه‌ای خون پوشانده بود. حتی روی چشمان بازش هم پوسته‌ای از خون لایه زده بود. پیراهن و زیرشلواری کوچکش پاره شده بود و گوشت که روی زمین لغزیده بود پر از خون بود. استخوان پیدا درهم. این منظره‌را هرکس سرناهار بیاد می‌آورد از خوردن باز می‌ایستاد. از هرکار باز می‌ایستاد. نگاهش حالت کدری بهم می‌زد موهایش سیخ می‌شد.

شوکت شب هیچ نخورد بچه را عصر بخاك سپرده بودند زنها خانه را شلوغ کرده بودند. هیچکس برویش نیاورد که شوکت انتقام زن مفلوك را که حالا بگدائی

افتاده است پس می‌دهد و زن هم بکسی نگفت که این جریان را کلا تقصیر دختر می‌داند. حتی پس از دو روز که سرکار رحیم دختر را بزور بخانه آورد سرکار رحیم نصیحت روی نصیحت که این قضای روزگـــار است و برای همه این‌گونه اتفاقها می‌افتد. اما شوکت لب ازلب باز نکرد و سرکار رحیم دمغ خانه را ترك کرد.

ماتی شوکت یك‌هفته طول کشید. سرکار محمـــود هم از روحیه زن فهمیدکه مثل‌اینکه آبها ازآسیاب‌افتاده است و شوکت هیکل درهم رفته و له شده پسر را فراموش کرده است. اما نه. باران گرفت، ابر سیاهی خانه را پوشاند. ابرها زیاد و پربار بودند شوکت می‌باریـــد، می‌بارید همسایه‌ها از صدای گریه‌اش بوحشت افتادند. هق‌وهق می‌کرد و بسکسکه می‌افتاد. دست خودش نبود. عقده فرو خورده‌اش بود. هربارکه اشك بآرامی‌گونه‌های زیبایش را می‌پوشاند فکر می‌کرد که بالای جسد له شده امیر ایستاده است. حس می‌کرد که همراه ژاندارمها و پزشك قانونی به‌ته دره رفته است و تکه‌های خورد شده شوهرش را شناسائی کرده است و تصدیق نموده است که بله شوهر رشیدش است و بعد به‌ناصر فکر می‌کرد و به‌شبهای بی‌دوام زندگیش که رفیقـــه بهتریـــن دوست شوهر مرحومش شده بود. ناصر زن و دو بچه داشت. طبیعی بود که این وضع نمی‌توانست مدت زیادی دوام

داشته باشد. پس از چندی او را مثل توپ به‌رشید پاس داد. رشید سبزه سیر بود. رنگ پوستش طوری بود که مقاومت هرکس را می‌توانست بشکند. قدش کوتاه نبود. رشید ول‌کنش نبود. هرچه قاچاق از کشتی‌ها می‌خرید یا از دوبی و قطر می‌آورد دراختیار او می‌گذاشت و بعد فرار کرد هنگامیکه رشید را دور پسرهای معلوم‌الحال بندر دید. هنگامیکه فهمید رشید هرچه در می‌آورد خرج آنها می‌کند. فرار کرد، با بچه کوچکش اینجا ماند. بدون آنکه بداند چه می‌کند. او از سرنوشتی که در شهرهای بزرگ در انتظارش بود وحشت داشت.

گریه‌اش مجموعه سرخوردگیهای زندگیش بود. برای متلکهای زن‌های کوچه در بندر بود و خانه عوض کردنها و شکایتها که زن فاحشه در کوچه ما صلاح نیست باشد. گریه‌اش برای کینه‌ای بودکه بدختر داشت. هر مجازاتی را که در نظر می‌آورد برای دختر کم می‌دانست. چطور می‌توانست دختر را در خون بغلطاند. استخوانش را بشکند. دنده‌هایش را خورد کند. نه. کم است. عذاب آسمانی هم کم است. اگر حسن پسرکوچك را اذیت کند که فایده‌ای ندارد کجای دلش راحت می‌شود. کجای دلش پاك می‌شود که پر از لکه‌های خون امیر است.

□

زمستان بدی بود. سرما، برف، باران هیچکدام

سر ببالین نمی‌گذاشتند. کوچه‌ها زمخت و کثیف بودند. مردم خسته و سرخورده و کوفته بودند. محبت جای خود را بدشمنی داده بود. بدبختی روی همه چیز را گرفته بود. روزی نبود که در محله‌ای از بخش آشوبی بپا نشود و برای مسائلی جزئی بسر و روی هم نزنند و روزی هم نبود که خانه‌ای خراب نشود. سقفی به‌چکه ننشیند. باران و برف حوصله برای هیچ‌کس نگذاشته بود. سرکار محمود کارش زیاد شده بود ودرآمدش هم زیادتر، اما تمام ژاندارمها می‌دیدند که او بیشتر از همه خرج می‌کند. عذرا عرقی هم همیشه جیره عرق او را می‌رساند اما با تمام این حرفها بچه‌اش را برای نداشتن سر و وضع درست از مدرسه بیرون می‌کردند.

سرکار محمود فریاد می‌کشید. زن می‌خندید و غمزه می‌آمد. سرکار محمود که مثل اسب کف بدهان آورده بود رام می‌شد. می‌نشست. ذوب می‌شد و بعد می‌افتاد روی خواهش و التماس. اینها برای شوکت بیهوده بود. هرچه وضع بچه‌ها بدتر می‌شد او راضی‌تر بود. سرکار محمود جسد له شده امیر را دیده بود. خیلی هم دلش سوخته بود. چون بچه مثل بلبل حرف می‌زد. وقتی‌که می‌خندید آدم دلش‌می‌خواست همراهش بخندد وگریه‌اش بطرز ناجوری غمناك بود. اگر برای مسأله‌ای جزئی گریه می‌کرد انسان خیال می‌کرد که دارد برای بزرگترین

غم دنیا می‌گرید. سرکار محمود از دکاندارها هم پرسیده بود. آنها مستقیماً تقصیر را بگردن دختر نمی‌انداختند. سرکار محمود می‌فهمید که مردم بخش نسبت بزنی که یك زندگی ساده و آرام را از هم پاشیده زیاد مهربان نیستند. اینجا مهم بچه نبود چون او از بام زندگی‌پریده بود. مهم حسن و رخساره بودند، گرگ باران دیده بود، دیگر نمی‌خواست آخرتش را بیشتر از این بـه‌خطـر بیاندازد. باید از این دو یادگار مواظبت کند، زن می‌دید که سرکار محمود هرآن عصبانی‌تر می‌شود. بهمین خاطر با نقشه قبلی که در مغزش کشید دیگر زیاد به‌حسن و رخساره سخت نمی‌گرفت تا بلکه گوشه این خانـه و آسمان مرکز بخش را از دستش نگیرند. همه می‌دانستند که شوکت با آن خصوصیات هیچوقت به‌آسانی دست از سررخساره نمی‌شوید. سرکارمحمود هروقت‌که برخساره نگاه می‌کرد دلش از اندوه می‌گرفت و هرلحظه که یاد دلبریهای شوکت می‌افتاد همه چیز از یادش می‌رفت.

□

چند روز بود که سرکار محمود رفته بود مأموریت، اسب پاسگاه را زین کرده بود و سر به‌بیابان گذاشتـه بود. تا کی باز گردد خدا می‌دانست. حدود بیست‌روستا بود که باید مشمولهایش را بخدمت احضار کند. آمار بردارد، تعهد از کدخدا بگیرد تا برای روز معین با

مشمولها در گروهان حاضر باشند.

هوای بهار دل‌انگیز و پاك بود. باغهائی که در دو طرف تنها خیابان بخش بود پر از شکوفه‌های رنگارنگ بودند. عطر مست کننده‌ای سراسر خیابان را گرفته بود. حاصل آن برفهای شدید و بارانهای سیل‌آسا سبزی‌طبیعت و پرباری جویها و زیبائی درختان بود. همه چیز آرام و زیبا بود. اما درخانه سرکار محمود خشونت وسختگیری عجیبی رواج داشت. گوئی شوکت ناامید شده بود. حس می‌کرد چشمهائی شب و روز از او و کارهایش مواظبت می‌کنند و او نمی‌تواند کوچکترین گزندی بـرخساره برساند. بهمین خاطر دوباره بدذاتیش گل کرد، طوری در غیاب سرکار محمود به‌بچه‌ها سخت گرفت که در اثر کثیفی و تنبلی حسن را یکسره از مدرسه اخراج کردند. رخساره تحملش زیادتر بود. گاهی اوقات فکر می‌کرد که زن اینهمه رخت چرك را چگونه جمع می‌کند و چکار می‌کند که لباسها اینقدر زود چرك می‌شود و هزار کار دیگر ــ ایراد دیگر.

یکهفته‌ای همین بساط برپا بود. بعد ناگهانـی شوکت مهربان شد. در همه کار به‌رخساره کمك می‌ـ کرد. حتی کمکش رخت طاهر می‌کرد. این مهربانیهای بی‌هنگام رخساره ساده را خام کرد، بطوریکه کم‌کم مردن امیر را فراموش کرد. از مادرش هم که هیچ خبری به‌او

نمی‌رسید، اگر مردم هم چیزی می‌دانستند برای اینکه ناراحت نشود به‌او نمی‌گفتند.

دیگر خمود نبود و با بهـــار شکفتـــه شده بـــود. پستانهایش پف کرده بود. دیگر بچه‌های محل با نگاه خریداری به‌او نگاه می‌کردند. می‌توانست حواسش را جمع کند و به‌عشق هم فکر کند و نگاههای عاشق‌کش حمید پسر حاج‌کریم را با لبخندی جواب دهد. راه رفتنش مثل کبك بود. سر زمین منت می‌گذاشت. لباسها به برش تنگ می‌شد.

□

عصری بود که شوکت حسن و رخساره را بگردش برد. نان و گوشتی تهیه دیدند. آسمان آفتاب داشت اما ابر هم بود ریشه ریشه، زیبا. ظهر کمی باران باریده بود. زمین زنده بود.

صدای نفسهای زمین در گوش جان می‌پیچید. حسن خوشحال بود چون دیگر از درس و مشق و گرفتاریهای مبتلابه مدرسه نجات پیدا کرده بود. ساعتی کنار جوی پر از سبزه ننشسته بودند که اتومبیل سواری آمد. زیر گل و لای بود. راننده پیاده شد و شروع کرد به‌شستن ماشین. شوکت به‌کوه مقابل نگاه می‌کرد و درفکر دور و درازی فرو رفته بود. اتومبیل را دیده بود، پیاده شدن راننده راهم دیده بود. اما نتوانسته بود درست و حسابی

صورتش را ببیند. چند تکه ابر آفتاب را شکسته بودند روی کوه سیاه سایه انداخته بودند.

مرد صورتش را شسته بود و سرش را شانه می‌زد که متوجه شوکت شد. دید این زیبائی را می‌شناسد.

هرچه که بمغزش فشار آورد نتوانست بفهمد که این زن را کجا دیده است. نزدیکتر آمد. کلاغی که در آن نزدیکی نشسته بود بمجرد تکان خوردن مرد از جا پرید و رو به‌آبادی فرار کرد. مرد به‌چند قدمی شوکت رسید شوکت تا سرش را بلند کرد دلش هری فرو ریخت. مالش دست بزرگ و زبری را روی پستانهایش احساس کرد و نرمه گوشش بخارش افتاد. حالتی ما بین خوشحالی و تعجب وجودش را درهم کوفت. بلند شد خودش را در بغل مرد انداخت.

ــ رشید، رشید، الهی قربونت برم. کجا بودی؟

رشید قهقهه زد. خطوط صورتش در هم شکست. پرنده‌ها فریاد کردند. برگهای درختان به‌نجوا افتادند. آب در جوی بی‌همهمه شد. شوکت سعی داشت خودش را هرچه بیشتر در وجود رشید بتکاند رشید بوی سیگار وینستون و پارچه‌های نو و چائی می‌داد. رشید بوی پول و بیخبری وشیدائی می‌داد. شوکت ناگهانی یادش به‌دختر و حسن افتاد که با چشمانی دریده او را می‌نگریستند.

آهسته گفت «یادت باشه، تو پسر عموی من هستی»

رشید گفت «خیالت جمع باشه، من تمـــام کس و کارتم، من آقا بالاسرتم».

شوکت خندید. دندانهایش چقدر که مرتب و زیبا بودند. وقتیکه‌می‌خندیدند گونه‌های‌گوشتیش بلرزه می‌ـ افتاد. خودش را کنار کشید با ناز گفت « من شوهر کردم»

ـ می‌دونم.

شوکت با تعجب نگاهش کرد و گفت «از کجا می‌ـ دونی؟»

ـ اصغر گفت، شوفر راه.

اندوهی عمیق چهره شوکت را تکاند، گوئی تمام ماجراها و حوادث در نظرش جـــان یافتنـــد. اشك در چشمانش حلقه زد « من اینجا خیلی بدبختی کشیدم».

سرش را پائین انداخت تا قطره‌های اشك بـــدون مانع بزمین بریزد «کمرم شکست».

دل رشید درهم شد. نگاهش را بباغهای پر ازشکوفه دوخت «اینجا خیلی قشنگه‌ها» شوکت جواب نداد. دوباره حالت نحسی گـــریبانش را گـــرفت. حسن و رخساره بیشتر از هرکس ایـــن حالت را می‌شناختند. بهمیـــن جهت خوشی تفریح و تفریح صحرای بهار جای خود را بیك ترس پنهانی داد.

□

همراه سوار شدند. با راهنمائی حسن ماشین درست جلو خانه توقف کرد. رشید درها را بست. شیشه‌ها را بالا کشید و به‌حسن گفت مواظب باشد تا بچه‌ها خط روی ماشین نکشند. حسن خوشحال دور ماشین را طواف کرد. دستش را روی ماشین کشید.

داشت غروب می‌شد. هوا خیلی خوب بود. اما غم هم بود و زیاد هم بود. حسن دراین عالمها نبود. اما رخساره می‌لرزید، رخساره می‌ترسید. رشید، دستهای بزرگ و قیافه مردانه‌ای داشت. رشید غریبه بود و با باران آمده بود. از ابر آمده بود. از میان شکوفه‌ها آمده بود. خانه تاریکی وهمناکی بهم زده بود. رشید یك دست ورق پلاستیك نو باز کرد. و با شوکت ببازی نشست رخساره هنوز ورق بازی کردن زن‌بابایش را ندیده بود.

اما شوکت خسته بود. شوکت از دختر خسته بود. فکر کرد که در دنیا هیچکس را ندارد. زیرچشمی به‌رشید نگاهی انداخت. اندیشه بیکسی خود بخود فراموش شد. شانه‌های رشید پهن بود ومهربانی زن پسندی داشت. رشید می‌دانست که چطور صحبت کند تا زنها خوششان بیاید. و زنها هم می‌دانستندکه رشیدکبوتر چاهی است. از این چاه به‌آن چاه. حال در چه چاهی رشید غرق شود خدا می‌دانست.

شوکت نگاهش به بخاری دیواری بودکه آتش نداشت اما فکر می‌کرد که شعله‌ها احاطه‌اش کرده‌اند دختری او را درخون می‌غلطاند. دختری موهای بلند او را گرفته می‌کشد. مردم با دهان پر از خنده او را بمسخره گرفته بودند. بارانی از آب داغ بدن او را تر کرده بود و زنی بدبخت در شهر بزرگ بگدائی نشسته است و هرزمانی سعی می‌کند در خواب، در کابوسهایش او را از زندگی بیگانه کند. در خود شکست هنگامیکه در تصورش امیر را درخون نشسته و بسته و شکسته دید. ورقها یکی یکی مانند گنجشکان آزاد شده از دستش رها شدند. نتوانست خودش را بگیرد. سرش در دامان رشید افتاد. رخساره و رشید هردو وحشت کردند از صورت شوکت خون فرار کرده بود. رنگش زرد خسته بود. شوکت هیات مرگ بخود گرفته بود. رشید گفت: «در اتاقو باز کن هوا بیاد تو».

رخساره بچابکی در را باز کرد. پارچ آب را نزدیك آورد. رشید با آب صورت شوکت را مالش داد، پشنگه‌های آب را بصورتش زد. شوکت تکان خورد. قطره‌های آب شبنم زیبای پیشانیش بودند. چشمان زیبایش را باز کرد و نگاهش را در نگاه رشید دوخت. کم‌کم حواسش جمع شد. بلند شد نشست. مثل اینکه از این حالت خود تعجب کرده بود. «چطور شد؟».

رشید گفت: «هیچی عرق نشستی و بعد وارفتی همین».

ــ گفتم مردم و راحت شدم.

ــ مرگ به‌این آسونی نیست.

شوکت فکر می‌کرد حالا رشید بــرایش دلسوزی می‌کند، کمی دلخور شد. خودش را از زیر نفسهای‌رشید کنار کشید. نگاهش دختر را برانداز کرد. نمی‌دانست چرا هروقت هیکل کشیده دختر را می‌بیند زود یادش به کوچولوئی امیر می‌افتد. امیر که ابرها رویش خیمــه زدند. ابرهائی که خونی و زشت و کثیف بودند. امیر در خود پیچیده بود. شکسته بود. حتماً فریاد هم کشیده بود. حتماً از لای دندانهای درهم ریخته‌اش او را صدا زده بود، آهسته گفته بود «مامان کجــا هستی؟» و بــا چشمان از کاسه درآمده‌اش اورا بخود می‌خواند «مامان بیا بلندم کن. رخساره منو هل داد زیر ماشین» چشمان شوکت پر از اشك شد و بگریه نشست.

□

رشید نیم ساعتی صبر کرد حوصله‌اش سرآمده و با عصبانیت گفت: «چرا دیوونه بازی درآوردی کاشکی اصلا اینجا نیآمده بودم، دیگه چرا گریه می‌کنی، اگر از اومدن من ناراحتی بلند بشم برم، تا تــرا دیدم یــادم بگذشته های‌خوبمون افتاد، نمی‌دونستم‌که‌آمدم عزاخونه»

رخساره آرام نشسته بود و به‌شوکت می‌نگریست. او بخوبی می‌دانست که چرا شوکت گاه بیگاه این چنین از خود بیخود می‌شود. رخساره نمی‌دانست که باید برای تبرئه خودچه بگوید. بیشتر هنگامیکه آسمان چشمان شوکت بارانی می‌شد او فرار می‌کرد می‌رفت بیرون تاصدای هق و هق گریه او را نشنود. خودش هم دلش می‌سوخت اما حرف مردم را چه کار می‌کرد که بدبختی خانواده آنها را می‌دانستند، و از مادرش که اکنون بگدائی نشسته بود خبر می‌آوردند و او را از زندگانی سیر می‌نمودند. دلش‌می‌خواست پهلوی مادر برود. اما مادر پیغام داده بود که نه. نیا شهر پر از آدمهای ناجور است، باید سایه پدرت را برسرت حس کنی، بالاخره هرچه که باشد او پدر است. شاید هم نخواسته بود که رخساره را با نان گدائی بزرگ کند. سرکار مصطفی گفته بود که هروقت شوهر کردی دست مادرت را بگیر و او را از این مذلت نجات بده.

حالا هم که شوکت بگریه نشسته بود. این گریه بیگاه، رخساره فکر می‌کرد که آمدن پسرعمویش در آن غربت غم را از او فراری خواهد داد. اما این چه شعفی بود که از ناراحتی حالش بهم خورد و بعد نیم ساعت تمام هق و هق کرد.

حسن گوشه اتاق بخواب رفته بود. چه خواب آرام

و سبکی. ازمدرسه که بیرونش کرده بودند کسی نبود که نصیحتش کند. بیشتر ناهار بخانه نمی‌آمد برای سرکار مصطفی و سرکار رحیم فرمان می‌برد. آنها هم لقمه‌ای نان را از او دریغ نمی‌کردند. حسن خوشحال بودکه درخانه نیست وغر ولندهای زن‌پدر را نمی‌شنود.

رخساره زمانی چند چشمان مرطوب زن پدر و لاعلاجی رشید را دید. فهمید که باید برود. وجودش در آن جمع زیادی بود. نگاهی به‌صورت سبزه و مردانه رشید انداخت در دلش گذشت «کاشکی همیشه اینجا می‌موند چه چشم وابروئی داره؟»

به‌زن پدر گفت: «حسن را ببرم بخوابونم»

ـ نه چیکارش داری ولش کن بخوابه

دختر چادرش را باز و بسته کرد. رشید بی‌اختیار تکان خورد. تمام اندام دختر در چشمان رشید جاگرفته بود. تا رخساره رفت گفت: «عجب تکه‌ایه، حیف».

ـ حیف چی؟

ـ هیچی. حیف، فقط حیف.

شوکت در فکر فرو رفت «حیف، این تن و بدن. حیف این بر وسینه که دست آدمیزادی لمسش نکند. حیف این تن سفت و قشنگ که قطره‌ای خون از او نریزد. حیف این بدن خوش‌تراش که برای اضمحلالش بگریه ننشینند» امیر کوچك است. امیر مثل یك غنچه باز نشده

کوچك است. اکبر مانند پری کاه او را بهوا می‌اندازد دلم شور می‌زند. می‌خواهم بگویم اکبر نکن نینداز. اما مگر می‌شود به‌پدر بچه گفت که بچه‌ات را دوست ندار. دندانهای سفید اکبر از پشت سبیل نازکش هویدا می‌شود. می‌خندد. امیر هم می‌خندد. با همه کوچکیش می‌فهمد که پدرش با تانکرش جاده‌های صعب‌العبوری را پشت سر گذاشته است تا فقط او را ببیند. بعد او را با مادرش کنار دستش سوار کند. از آن رکاب بلند تانکر که پدر مجبور شود زیر بغل مادر را بگیرد. در خیابانهای کم‌عرض بندر بالا و پائین شوند و بعد کنار ساحل روی ماسه‌های خیس طوری براند که جای چرخهای تانکر پیچ اندر پیچ برای دریا یادگار بماند.

در یکی از این دور زدنها سر امیر به‌دستگیره در خورد. کمی زخم شد و خون آمد. اکبر خون امیر را روی انگشتانش نشاند و به‌آن خیره شد و بعد با سرعت رو به‌بیمارستان حرکت کرد. بچه‌ها که درون کفه‌های شنی ساحل بازی می‌کردند مثل پرنده ازجلو تانکر می‌پریدند و خودشان را کنار می‌کشیدند.

حالا خیابان پر از خون است. روی اسفالت کم‌رنگ بخش لکه‌اش پیداست. هروقت از آنجا عبور کند این لکه را می‌بیند. لکه را به‌بزرگی دریای بندر می‌بیند. حس می‌کند که دارد دراین حوض خون غرق می‌شود.

خودش را با وحشت کنار می‌کشد. مانند آن روزی که سرجنازه درهم‌کوفته اکبر رسید. اکبر تکه‌تکه شده بود. و امیرهم همینطور. اکبر خواست خدا بود. اما امیر را دستی برای انتقام بزیر مینی‌بوس هل داده بود. این دختر جذاب بود. بارها در حمام زیبائی‌نهفته‌اش را با دوچشم دیده بود و احساس حقارت کرده بود. حالا رشید آمده بود. خدا فرستاده بودش.

رشید ساکت نشسته بود و سیگار می‌کشید، اینکه دلخور بود. شوکت بلند شد شیشه عرق را از گنجه پائین آورد. تا نیمه‌های شب خندیدند و شوخی کردند. کم‌کم شوکت توانست احساسات خفته رشید را بیدار کند و به‌التهابش بکشاند. آنوقت دستش را گرفت و از اتاق بیرونش آورد. هواخوب بود. در ذهن‌رشید همه‌چیز مغشوش بود. بوی شکوفه‌ها در رگهای انسان جاری می‌شد. شوکت دست بزرگ رشید را در دستانش می‌فشرد یك لنگه در اتاق رخساره باز بود. شوکت رشید رابه‌داخل اتاق هل داد و در را پشت سر رشید بست و خودش پشت در نشست. با خوشحالی وانتظار. حالت سگی را داشت که منتظر است ناهار یا شام تمام شود و سفره‌را بپیچندو خورده‌استخوانها راجلوش بریزند. زمین وزمان‌را می‌بوئید. باچشمش حرکت‌شب‌را می‌نگریست.

بعد با رشید فرار می‌کنیم. امیر حالا دارد می‌بیند

که چطور رخساره پیچ و تاب می‌خورد. بزمین می‌چسبد. می‌لرزد. تسلیم می‌شود. مانند یك گل که آهسته گلبرگهایش‌را در باد رها کند. ازدرون اتاق صداهای عجیب وغریبی می‌آمد. از درون اتاق صدای نفس نفس می‌آمد.

صدای شهوت، صدای فریادهای منقطع. صدای ناله و صدای التماس و در آخر صدای بیهوشی و بیخبری بود که می‌آمد. شوکت از هیجان می‌لرزید. و به‌ستاره‌ها نگاه می‌کرد. دندانهایش ازشدت خوشحالی بهم‌می‌خورد. از هرچیزی که مزاحم روحش باشد نجات پیدا کرده بود. کسی‌را به‌ذهنش راه نمی‌داد. کوه‌فکر ازشانه‌هایش برداشته شده بود. فکر می‌کرد که خدا رشید را برای این فرستاده است تا بهترین انتقام را به‌او یادآور کند. بگذار همه پرپر شوند. بگذار همیشه باد باشد و توفان، سفر بجاهائی دور بدون اینکه پابندی باشد. من هیچوقت به‌رشید نمی‌گویم که با من عروسی کند. هیچوقت او را بااین حرفها ناراحت نمی‌کنم. هیچوقت با او یکی بدو نمی‌کنم. در مقابل هرچیز و هرتوقعش تسلیمم. بدن ترد و لطیفم را دراختیارش می‌گذارم، بگذار آش و لاش کند. پاره کند و بدوزد. جلوی لاشخوار بیندازد. رشید خدای من است. قلبی ببزرگی خلیج دارد. چشمانش آدم را ذوب می‌کند و در کوره جانش می‌اندازد و شکل می‌دهد.

نگاهش را که دیگر به‌تاریکی عادت کـرده بـود. باطراف می‌گرداند سایه سرکار محمود ــ سرکار محمود را کنار دیوار دید. شکسته و خسته.

□

دهنه اسب هنوز دستش بود. از تن اسب بخار بلند می‌شد. سفیدی ملایم بخار را آدم احساس می‌کرد. صدای نفسهای اسب می‌آمد. سرکار محمود تعجب کرد که چرا زنش به‌استقبالش نمی‌آید. چرا این چنین مات نگاهش می‌کند. اصلا چرا دراین وقت شب بیدار مانده است.

سرکار محمود گفت «من باید سلام کنم؟»

زن جلو رفت. نفس گرم اسب بصورتش خورد. بوی عرق و بوی لباس و تن اسب در مشامش پیچید.

ــ من حال ندارم، سرم گیج می‌رفت ــ گفتم‌که هوای بیرون بهتر است، گفتم شاید حالم خوب بشه،

ــ بچه‌ها کو؟

ــ تو اتاقشونن.

از درون اتاق صداهای نامفهومی در گوش سرکار محمود فرو می‌رفت:

ــ مگر مهمون داری؟

زن بدون اینکه سر برگرداند گفت «نه ــ نه».

صدای رخساره بلند شد، هیجان‌زده، جیغ کوتاهی کشید. صدای نفسهای رشید حیاط را پر کرده بود.

سرکار محمود جلو آمد ــ جلو آمد. ندانست که باید با کجای دستش به‌صورت زن بکوبد. همین را فهمید که شوکت از درد فریادی کشید و بعد جیغ بلندش کابوسی ناگهانی در شب بود. اسب سراسیمه شد. روی دوپا بلند شد. و شیهه کشید. شب شکسته شد. ستاره‌ها از آسمان گریختند. وحشت در آسمانها طرح خون ریخت.

رشید ناگهان در را بازکرد. نیمه‌لخت بود. تاسرکار محمود را با لباس دید قلبش لرزید. دوید بعقب دستش را در جیب کرد و چاقوی ضامن‌دار بزرگی را درآورد. رخساره با درد و گریه فریاد کشید «بابا مواظب باشین چاقو داره».

سرکار محمود دوید کنار دیوار تفنگش را برداشت خواست فشنگ‌گذاری کند که شوکت هیزم کلفتی را برسرش فرود آورد و ضربه چاقوی رشید پهلویش را شکافت. سرکار محمود فریادی کشید «منو کشتن، مردم، منو کشتن».

و بعد بزمین درغلطید. اسب سراسیمه شد و سم بدیوار کوفت. رخساره چادری بخود پیچیده بود خود را بپدر رسانید. صدای همهمه همسایگان بگوش می‌رسید. رشید با چاقوی خون‌آلودش حیران ایستاده بود. شوکت گفت «چه خاکی بسرمون بریزیم؟»

ــ باید فرار کرد. چادرت را بردار.

زن به‌اتاق دوید و رشید هم همینطور در یـك آن بکوچه پریدند و صدای روشن شدن سواری بگـوش رسید. مردم که بیرون آمده بودند خواستندجلوی سواری را بگیرند که شوکت گفت «ما میریم دنبال دکتر.»

مردم هجوم بردند درون خانه. رخساره بالای سر پدر مات نشسته بود. مردم حدس زدند که باید چه‌اتفاقی افتاده باشد. سواری دیگر دور شده بود. چراغهای‌حیاط را روشن کرده بودند. یکی دوید رو به‌پاسگاه و یکی هم به‌بهداری رفت. حسن که دنبال سرکار رحیم و سرکار مصطفی رفته بود برگشت، حیران بـالای سر پـدرش نشست، دلش می‌خواست بگرید.

چشمان سرکار محمود زمانی باز می‌شد و زمانی بسته، همین امر وحشت را در دل مردم زیاد می‌کرد. نکند بمیرد. دکتر با جیپش رسید. دستور داد دور سرکـار محمود را خلوت کنند و کارش را بدون معطلی شروع کرد. مردم هرلحظه زیاد می‌شدند. هرکس از دیگری می‌پرسید که چه شده است؟ کسی نمی‌توانست بطـور دقیق بگوید که چه شده است. از شوکت و مرد غریبه حرف می‌زدند. هیچکس از رخساره زیبا که اکنون چادر سیاه پوشیده بود صحبتی بمیان نیاورد.

سروان فرمانده گروهان خواب‌آلود رسید. با دکتر خوش و بش کردنـد و به‌دکتر گفت «به‌پاسگاهمهـای

بالا و پائین بخش بی‌سیم زده‌ام. راه دوری نمی‌تواند برود. حالا جلو جاده را با سنگهای بزرگ بسته‌اند.»

کسی حرفی نمی‌زد همه منتظر بودند که دکترحرفی بزند. رجب همسایه سرکار محمود گفت «امیدی هست؟»

دکتر عرق پیشانیش را پاك کرد، «فکر کنم مجبور نباشیم او را بشیراز ببریم».

سروان متوجه رخساره دختر سرکار محمود شد. نزدیك آمد و به‌رخساره گفت «می‌تونی برای ما تعریف کنی که چه اتفاقی افتاد؟»

رخساره لحظه‌ای به‌سروان و مردم نگاه کرد، گوئی چیزی درونش شکسته باشد ناگهانی پشت کرد و به‌اتاق دوید و در را پشت سرش بست سروان و مردم مبهوت به‌صدای هق‌هق گریه‌اش گوش دادند.

جعفر به‌حبیب گفت «ندیدی؟»

ــ چی‌چی‌رو؟

ــ رخساره لخت بود.

این جمله مانند آب در برف گوشهای مردم فرو می‌رفت.

ــ رخساره لخت بود، رخساره....

نگاهها بدر اتاقی که رخساره درونش رفته بود خیره ماند.

دو چشم کوچک خندان

زن می‌دانست که بچه چطور بچه‌ایست، بعضیها می‌گفتند که یك تخته است. صورت پهن ــ سینه پهن ــ از کمر تا گردن صاف و یکدست. پاها درشت ــ دستها کپل و گوشت‌آلود. هرکس که می‌دیدش فکر می‌کرد که هفت، هشت سالش است. وقتی که می‌فهمید بچه شش ماهه است باورش نمی‌شد.

خیلی زودتر در روستا پیچید که بچه زنده نمی‌ماند.

ــ وای خواهر بچه تو بچه نیست، کوه گوشته،

ــ ما تا حالا نشنیدیم‌که بچه یك تخته زنده بمونه،

نگاش کن چه هیکلی داره!

مادر این حرفها را می‌شنید و دلش چرکین می‌شد. روزهای اول می‌نشست گریه‌کردن ــ بقدری گریه می‌کرد که بهق وهق می‌افتاد. اشك می‌چکید روی چهره بچه که معصومانه مادر رانگاه می‌کرد. شاید داغی اشك مادر باعث گریه ناگاه بچه می‌گشت.

بعدها مادر دلش را به‌این خوش کرده بود که تا می‌تواند بچه‌رامقابل دید مردم‌نیاورد، دراتاق تاریکش می‌نشست و منتظر مرگش می‌شد. منتظر بود که بچه جلو چشمان مضطربش جان تهی کند. اما وقتی بچه چهره درشت و زیبایش را بخنده‌ای باز می‌کرد ناگهان تمام افکار تلخ مادر دست از جانش می‌شستند ــ نور امید چهره مادر را می‌پوشاند. ممکن نبود کــه مردم اشتباه کنند؟ ناگهان از فکر مرگ پسرش بیرون می‌رفت و مانند ببری درنده دندانش را بروی اجتمــاع روستا بلند می‌کرد. بچه را به‌بغل می‌گرفت و به‌پشت بام می‌رفت. در بلندترین نقطه بام آنجائیکه تمام مردم ملتفت او شوند و ببینند که چگونه بچه را در آغوش گرفته است، نازش می‌کرد و وقت و بی‌وقت او را می‌بوسید و می‌بوئید.

مردم که این منظره را می‌دیدند پوزخندی می‌زدند. زهر خودشان را ذخیره می‌کردند تا در فرصتی

مناسب در کام زن فرو کنند. شوهر که ذهنش مسموم شده بود سعی می‌کرد یکبار هم دیده در چشمان پسر کوچکش ندوزد. شاید از این می‌ترسید که چشمه مهرش از وسط قلب کویریش دهان باز کند. او بگوش خودش شنیده بود که ملاطهماسب به‌مردم‌گفت بچه‌خدا- مراد برای مردم نکبت و بدبختی به ارمغان می‌آورد. و دیگر نیامدن باران، رودخانه که آبش یك ذرع پائین رفته بود. شکوفه‌های باز نشده درختان را که باغ در حسرتش می‌سوخت. به‌زن حسین‌داد اشاره می‌کرد که چگونه سر زا رفته بود. گاو نصیر در صحرا خوابیده بود ودیگر از جا بلند نشده بود.

خدا مراد تمام حرفها را شنیده بود. مردم هم‌هر ظلمی که برسرشان می‌رفت باخدا مراد درمیان می‌گذاشتند.

ـ خانی‌کلیمی برام احضاریه صادرکرده، خدامراد چه خاکی بسرم بریزم. اگرمنو بزندان بندازه چطور؟ می‌ترسم زن ودخترم مثل زن و بچه کریم ایلون وویلون شهرها بشن ـ بعد هم بشینن کنار دست راننده‌های کامیون وبشهرهای دور برن ودیگه کسی از اونا نام و نشانی پیدا نکنه.

ـ ما می‌ترسیم خدامراد، ماهمه بدهکاریم‌خدامراد. حاصل ما خوب نشد خدامراد. دست ما تنهاست. بچه-

های ما بزمین پشت‌کردن و بشهرها رفتن. پولی که در میارن خرج زنهای بد می‌کنن. عرق‌می‌خورن خدامراد. اونا دیگه عارشون میاد که آب چشمه بخورن. آب لوله می‌خوان ــ برق می‌خوان. اونا نون تیری نمی‌خوان. اونا سینما میرن. اونا دل زمین رو پاره نمی‌کنن. اونا بزمین ــ به مادرشون پشت کردن، شهر اونارو بلعید.

ــ خدامراد بارون نمیاد. ابرها میان تو آسمون و تفقدی بحال ما نمی‌کنن. بچه‌ات را ببر بگذار بالای کوه سهراب یاغی، بگذار باهنده‌ها او را بجاهای دور ببرن.

این چنین بود که خدامراد در خانه همیشه پشتش را به‌بچه می‌کرد و می‌نشست. جرأت نداشت که بصورتش نگاه کند. بیشتر از تعداد انگشتان دست به باو نگاه نکرده بود. اتفاقاً بچه در همان وقت چشمان خندانش را به‌او دوخته بود، خدامراد طاقت نیاورده بود. آنچنان دلش از بخت واقبال خودش آزرده شده بود که حدواندازه‌ای نداشت.

مهمتر اینکه زن کاظم مرد خوب ده یکروز پس‌از تولد بچه سر زا رفته بود زنی که در زیبائی در بلوك شهره بود. تا پیش از اینکه عروسی کند هزاران خواستگار داشت. دوسه دعوای مهم درگیر شد که می‌رفت تا جنگ همه‌گیر شود و بلوك را به‌آتش قهر و

غصب بسوزاند که معتمدهای روستا خیلی زود بخود آمدند و سردعوا را خواباندند. پدر و مادر مترصد بودند که دختر را به شوهری اولین خواستگار بدهند. جریان هم بگونه‌ای قرار گرفته بود که بعد از دعوا هیچکس برای خواستگاری قدمی پیش نگذاشت. شاید از یکدیگر چشم می‌زدند. کاظم که دوستش هم می‌داشت پا پیش گذاشت. آب هم از آب تکان نخورد. تمام مردم در عروسیش شرکت کردند.

معلوم است که مرگ نوعروس چه غوغائی برانگیخت.

ملاطهماسب خیلی زود از فرصت استفاده نمود و سر زا رفتن نوعروس را بزندگی کودك پیوند داد. بعد از آنهم برای هرکس هرگرفتاری که رخ داد بچه را با شلاق زبان و تهمت نواختند.

خدامراد از همه کناره گرفته بود. از صحرا که می‌آمد بدون اینکه با کسی صحبتی بدارد باتاقش می‌رفت و کنار ننوی بچه زانو می‌زد نگاهش را که پراز نگرانی بود به بچه میدوخت. عبداله بچه چهار ساله‌اش را بکنار می‌گرفت. باوجودیکه‌دیدگان دوبچه باو دوخته می‌شد اما عبداله را آنچنان بسینه میفشرد که گوئی همین یکی را دارد.

□

تازه داشت غروب میشد که کدخدا و علی و چراغ و ریحان از راه رسیدند. زن خیلی زود دست‌وپایش را گم کرد چون اینها محترمترین مردمان روستا بودند. هر کدام ایل و طایفه‌ای داشتند. مخصوصاً ریحان‌که عموی زن هم بود. مرد شرمنده بود. می‌گفت که چرا قبلا خبر ندادید تا اقل کم خروسی جلوتان بکشیم.

زن گفت «مادیگه اینجا غریبیم. الان شش ماهی می‌شود که کسی از ما سراغی نمی‌گیرد. مگر ما بدرگاه خدا چه بدی کرده‌ایم؟ چرا هیچکس رفت‌وآمدی با ما نمی‌کند.»

کدخدا گفت «ماهم برای‌همین امر اینجا آمده‌ایم. ما هم دلمان برای شما می‌سوزد. آخر زندگی همین است. برای بعضیها شکست می‌آید. آدم که نباید عزا بگیرد. دنیا که تمام نشده است. ماشاءاله ماشاءاله شماها که جوانید یکی دیگه. بچه که قحط نیست. خدامراد درخت‌رو از بیخ می‌کنه».

ریحان گفت «کدخدا راست میگه. من عموی تو هستم، بد تورو که نمی‌خوام. الان شش ماهست که قضا و بلا بجان این ده افتاده باران از اینجا قهرکرده. حیوونا مرتب میمیرن همه دارن بد میارن زن کاظم سر زا رفت. دیگه می‌خوای از کجاش برات حرف بزنم؟ از گاو کار صفدر که دیروز مرد. از گندمهای سیف‌اله که

سر خو زد؟»

چراغ گفت «خواهر الان شش ماهه‌که ملا طهماسب هرچی سرکتاب باز میکنه طالع‌نحس این بچه‌رو می‌بینه که چطور روی سراین ده خیمه‌زده. چطور گلها را پرپر می‌کنه. از بنده خدا گذشته خداهم خوشش نمیاد که وجودیه الف بچه بخواد همه‌رو بخاك وخون بکشه. هفته‌ای یکبار بجای مراسم عروسی عزا بپا میشه، مگر مال و حالا چه گناهی کردن؟ حیوونای زبون‌بسته»

زن نگاهی به اتاق از دود سیاه شده‌شان کرد و به ننوئی که گوشهٔ دیوار زده شده بود. پسر دست‌وپا میزد و صداهائی از خودش درمی‌آورد که از یك شادی نامعلوم خبر می‌داد. از بس‌درشت‌بود باهرتکان‌خوردنی ننو بالا و پائین می‌شد.

نگاههای مضطرب همه به‌ننو دوخته شده بود. گوئی برای اولین بار است که ننوئی را می‌بینند. گوئی برای اولین بار است که غوغای شادی برانگیز بچه کوچکی را می‌شنوند. شب از پشت پنجره وجود منحوس خود را به‌اتاق تحمیل می‌کرد. مرد بلند شد و چراغ بادی را روشن کرد. روشنائی مختصر دلمرده‌تر از تاریکی بود.

خدا مراد گفت «من راضی به‌ضرر مردم نیستم. اینجا تمام قوم و خویشهای منن. من راضی نیستم که

مال وحالا بمیرن ــ زراعتها نابود بشن. زنها سر زا برن. من راضی نیستم».

کدخدا گفت «برای همینه که مردم میگن بچه‌ای که خواه وناخواه مردنیه زودتر از بین بره بهتر.»

زن بچه را به‌بغل‌کشیده بود و بغض‌فرو خورده‌اش را بوسیله نگاه بهت‌زده‌ای بسر وروی بچه میپاشید بچه مانند چراغ کوچکی بود که نورش را نثار تاریکیها می‌کرد. کدخدا ودیگران درست نتوانستند به‌بچه نگاه کنند. حرفهای زیادی زده شد. وقتیکه می‌خواستند اتاق محقر خدامراد را ترك کنند کدخدا گفت «منهم دلم می‌سوزد، خیال نکن ــ اینجا کسی ظالم نیست. ملا طهماسب میگه دیگه تحمل بسه شاید که وبا تو ده بیفته، اونوقت کسی زنده نمی‌مونه»

خدامراد گفت «من صلاح همه را می‌خوام. برید راحت بخوابید. به‌ملاطهماسب هم‌بگیدکه بفکر بدبختی تازه‌تری باشد. ببینم بعداز مردن بچهٔ من دیگه بدبختی از این ده فرار می‌کنه؟»

وقتیکه به‌اتاق برگشت دید که هق‌وهق شدیدی شانه‌های زن را می‌لرزاند.آرام نزدیکش رفت ندانست چرا وقتیکه بموهای زن دست کشید اشك گونه‌های ملتهبش را خیس کرد. بچه چهارساله اول وحشت‌زده به‌پدر و مادر نگاه می‌کرد. بعد طاقت نیاورد و بغضش

ترکید.

در دل شب از اتاقی‌شب‌زده شعله‌های‌گریه به‌آسمان برمی‌خاست.

□

هنوز به غروب دوساعتی مانده بود که مردم یکی یکی ــ دوتا جلو خانه جمع شدند. باد کثیفی روستا را از ریخت انداخته بود. روی صورت و مژه‌های همه خاك نشسته بود. بچه‌ها بطرز ملال‌آوری خاك‌آلود شده بودند باد معلوم نبود که از کجا می‌وزد. نه باد شمال بود، نه جنوب و نه غرب و نه شرق. بی‌نوبت از چهارسو می‌وزید. گفته بودند که طوری حرکت می‌کنیم تا غروب به مقصد برسیم البته نیمه‌ساعتی بیشتر راه نبود.مردم نمی‌توانستند خودداری کنند. نمیتوانستند در خانه بنشینند بهمین جهت زودتر از موقع بیرون زدند. معلوم بود که هیچکس صبر ندارد. نگرانی تلخی روی صورتها موج می‌زد. مخصوصاً زنها که بچه‌های کوچك خود را چنان بسینه میفشردند که گوئی می‌خواهند استخوانشان را خورد کنند.

خدامراد در اتاق را بسته بود. اتاق هر لحظه تاریکتر میشد. بگونه قبری که بوسیله سنگی بزرگ روی آنرا بپوشانند. زن دیگر اشکی برایش نمانده‌بود. مات و منگ شده بود. فقط گاهگاهی برقی عجیب از

مردمك چشمانش ساطع می‌شد که وجود خدامراد را به آتش می‌کشید. اما لحظه‌ای بعد شعله نگاهش بسردی می‌گرائید و ناامیدی وحشتناکی وجودش را فرا می‌گرفت. دلش می‌خواست که لااقل بچه صدا ندهد، و بعد کودك چهارسالشان مرتب نپرسد که چرا در اتاق را باز نمی‌کنید؟ تعجب اینجا بودکه اصلا از پهلوی پدر ومادر تکان نمیخورد. هروقت حوصله‌اش سر میرفت خودش را به ننو می‌رساند و برای برادر کوچکش شکلك در‌می‌آورد.

دیگر اتاق از شدت غم و اندوه داشت خراب می‌شد که کداخدا در را باز کرد. انبوه مردم حیاط وکوچه را گرفته بودند. زن و مرد خودشان را کنار کشیدند. آنقدر که گوئی دارند درون دیوار فرو می‌روند. فرخنده زن ریحان هم وارد اتاق شد. جملاتی بزن‌گفت. زن یك کلمه از گفته‌های فرخنده را درك نکرد. اما اشکهای فرخنده را دید. مرد هم ساکت ایستاده بود. بیرون همهمه بود. گرد وخاك خوابیده بود. اما آسمان هنوز کثیف بود.

وقتیکه زن ریحان با بچه در آستانه در ظاهر شد همهمه مردم شدت گرفت. زنها شروع به گریستن نمودند. صدای ناله آسمان را غمزده کرد ـ از ریخت انداخت. آسمان رنگ عجیبی بخود گرفته بود. معلوم

نبود کـه چرا هیچکس حرفی نمی‌زنـد. همـه تمـام حرفهایشان را زده بودند.

با وجودیکه ناله زنها به‌آسمان می‌رفت اما کسی جلو اینکار رانمی‌گرفت. آخر چقدر بایدبدبختی بکشند. ابرهای باران‌زا چقدر از آسمان روستا دور بودند. دیر زمانی بود که‌ابرها از فرازکوهستان به‌اینطرف سرازیر نمی‌شدند و کشتزارهای تشنه زیرآفتاب جان می‌کندند.

علف برای چرا گیر نمی‌آمد. چوپانها مجبوربودند که تمام کوهستان را زیر پا بگذارند. پول کم شده بود. مرگ‌ومیر زیاد بود. ملاطهماسب بهمه‌گفته بود که‌این بچه درشت که پهنای سینه‌اش اندازه یك بچه هشت‌ساله بود باعث تمام این بدبختیها و ناراحتیهاست.

جماعت از کوچه باغهائی که اضطراب از آن می‌بارید گذشتند. بچه‌ها می‌دویدند وخاك می‌کردند. دشت خیلی زود دهان گشود. خورشید روبرو روی قله کوه افتاده بود. معلوم بود که چند لحظه دیگر خورشید می‌میرد. مردم قدمها را تند کردند تا زودتر به تپه مورد نظر برسند.

بچه آنقدر سنگین بود که بعضی از زنها بیشتراز بیست سی متر نمیتوانستند بکولش بکشند. بچه بروی هرزن تازه‌وارد لبخندی میزد. آنقدر ملیح کـه طاقت نمی‌آورند و سعی می‌کردند هرچه زودتر بچه را از خود

دور کنند. مخصوصاً از شر نگاههایش خلاص شوند. تا ببالای تپه رسیدند سی چهل نفری بچه رابکول‌کشیدند. جماعت همهمه‌کنان می‌آمدند. گرد وخاك بود وشلوغی. کوه سایه سنگینی روی تپه انداخته بود. تپه بقایای گیاهان وحشی را در خود داشت. بالای تپه بزرگترها بچه‌ها را عقب راندند. بعد بچه را روی تخته سنگی که بالاتر از تمام تخته سنگها بودقرار دادند. بچه دستانش را تکان می‌داد و نگاه خندانش را به‌آنها دوخته بود.

کدخدا گفت «تا نگاه این بچه همه‌رو دیوانه نکرده برگردیم»

همه بآهستگی از بالای تپه پائین آمدند. زنها می‌گریستند. بچه‌ها بهت‌زده بودند. بچه‌ها به پدر و مادرها پشت‌کردند. تمام‌بچه‌هااعتراض می‌کردند. پدرو مادرها دست آنها را می‌کشیدند. هیچکس دلش نمی‌خواست به سؤال بچه‌ها جوابی بدهد. هیچکس دلش نمی‌خواست که به پشت سرش نگاه‌کند. حالا دیگرآفتاب کاملا دفن‌شده بود. شب از دورصدا میداد. ملاطهماسب دستانش را به‌آسمان گرفته بود و دعا می‌کرد، حتی نیم‌نگاهی هم به‌جماعت نینداخت.

مردم می‌دانستند که دوچشم کوچولوی خندان به آنها نگاه میکند. بهمین خاطر برسرعت قدمهایشان افزودند. پیرزنها و پیرمردها پشت بامها نشسته بودند

و منتظر مردم بودند تا ماجرا را از زبان آنها بشنوند. اما مردم باتاقهایشان خزیدند ودرها را بروی خود بستند. روستا گورستانی بزرگ بود با مرده‌های بسیار.

كلاغها

پسر ریحان بگونه‌ای رفتار کـرده بود که همـه شیفته‌اش شده بودند. هیچکس بدش را نمی‌خـواست. هرخبری که راجع به‌او می‌شنیدند با شعف پذیـرایش می‌گشتند. اگر خوشحال‌کننده بود که از ته دل خوشحال می‌شدند و اگر گرفتاری بود برطرفش می‌کردند. بهمین جهت خبر عروسیش علاوه‌براینکه دهن بدهن می‌گشت، سیل تبریکات بود که به‌سویش سرازیر می‌شد، گوئی تمام روستا می‌خواستند عروسی کنند.

روستاهای پرباغ با شالیزارهای برنج و پرنده‌های شاد در هوای نیمه‌سرد پائیزی منتظر صدای ساز و نقاره

بودند. تا کسالت وکرختی گرمای تابستـــان را از تن بتکانند.

ریحان پیر بود. احترامی داشت. دعواها را حل و فصل می‌کـــرد. به‌کسی نـــه نمی‌گفت هرکس احتیاجی داشت می‌آمد و می‌گرفت. نـــه اینکـــه وضعش تعریفی داشته باشد. نه ــ نانی بخورونمیر در سفره‌شان می‌آمد. که خدا را شکر می‌کردند. همیشه می‌گفت «احتیاج آدم را از دین بری می‌کند، شرف وآبروی انسان را می‌برد.»

سال قبل حبوبات گران شده بود. حتی نخود در شهر به‌یکمن پانزده تومان رسیده بود. بیشتر روستائیـــان گرچه زراعت اصلیشان برنج بود قسمتی از زمینشان را اختصاص به‌کاشتن نخود داده بودند. شانس اینجا بود که ریحان یك گونی بذر درشت نخود داشت. قیمت زیاد نخود در بازار باعث نشده بود تا او اندوخته نخود خود را بفروشد. اما بقیه روستائیها که ندانسته بذر نخود را فروخته بودند مجبور شدند تا ازکاشتن نخود صرفنظر کنند. دست‌آخر معلوم شد تنها کسی که آنسال می‌تواند نخود بکارد ریحان است.

ایـــن مسأله حسادت مـــردم را برانگیخته بـــود. با وجودیکه احترامش را داشتند غیرمستقیم باعث شدندکه زمین سرآب نصیبش نشود.

ریحان پیرمرد خوب از این موضوع زیاد دلچرکین

شد، هرچند که روی خودش نمی‌گذاشت و می‌گفت که آدم نباید چشم بدست بنده خدا بدوزد، خدا می‌داند که دارد چکار می‌کند اما ــ اما با این تفاصیل ته دلش از مردمی‌که آنهمه، وقت و بیوقت به‌آنها خوبی می‌کرد درهم شده بود. ریحان بیشتر تاوان خوبیهای خودش را می‌پرداخت. ضرر پشت ضرر، تا اینکه بتدریج همه چیزش را از دست داد. مانند درختی که موریانه نابودش کند هرروز شاخه‌ای از درخت می‌افتاد. با تمام این حرفها زندگی را آنطور که می‌خواست می‌گذراند. غرور و متانت طبعش باقی بود. روستا با آن باغهای پردرخت که‌خانه‌هایش در بلندی واقع شده بودخوش آب‌وهواترین روستای منطقه بود.

عروس از خانواده صفر بود. که پراولاد بود، اما تمام مادینه، خدا پسر را از او مضایقه کرده بود. ده دختر، مردم می‌گفتند که به‌امید پسر اینهمه زنش را اذیت می‌کرده است ولی هردفعه خلاف دعاهای ملا دادالله بچه دختر می‌شده و آه از نهاد صفر برمی‌آمده، دختر صفر نه اینکه زشت باشد، خوشگل هم بود. بودن ده دختر برسر سفره صفر او را از زندگی سیر کرده بود. گاهی اوقات کفرهم می‌گفت، از بس از بی‌وفائی دنیا ناراحت بود. هیچوقت به‌فکرش نرسیده بود که ممکن است یکی از دخترش خواستگاری کند.

انگیزه ریحان هم همین بود. بخود می‌گفت چون صفر دختر زیاد دارد برای باشلق و جهیز ایراد نمی‌گیرد و اتفاقاً همینطورهم بود. کارها خیلی سهل و ساده فیصله گرفت. قرار شد که فصل پائیز که الان می‌گذراندند عروسی را بگیرند. صدای نقاره روستاهای اطراف را هیجان‌زده کند.

□

تا پائیز بشود خالق پسر ریحان مجبور بود برای خانواده عروس کار کند. صفرهم تا توانست از خالق کار کشید. از درو گندم تا نشاءکردن چلتوك و آبیاری شبانه، روزهائی‌هم که می‌خواست از زمین‌بستن وآبیاری مختصر زمینهای خودشان و صفر دمی بیاساید، مجبور بود دو الاغ را سینه بیاندازد و برود کوه برای هیزم. به‌همین خاطر ریحان حس کرد که هرچه عروسی بتعویق بیفتد به‌صلاح پسرش نیست، ممکن است که زیر بار زحمت کمرش دوتا شود.

دلش میخواست عروسی پسرش اولین عروسی آن منطقه باشد. چون پسر شیرعلی و اله‌داد و ولی‌خان هم در تدارك کار بودند. روستائیها فقط پائیز را وقت داشتند. چون زمینها از آنها انتظار داشتند و آنها نیز نمی‌توانستند که بزمین پشت کنند.

□

تنها کسی که اینروزها به‌صحرا می‌رفت خالق پسر ریحان بود. هرروز قسمتی از زمین را خیش می‌کرد. ابرهاهم کم‌کم پیدا شده بودند. خالق عطر خاك را دوست می‌داشت، خوشش می‌آمد. او را بیاد مادرش می‌انداخت. مادرش هم همین بو را می‌داد. زلفانش بوی خاك نم می‌داد. عادت داشت که صورتش را روی خاك بگذارد و خستگی را از تن بیرون کند. خالق هم کنارش توی صحرای شخم‌زده می‌پلکید. پاهای کوچکش در شیارها فرومیرفت. تا اینکه مادر مرد مادری که گیسوانش بوی خاك میداد. خالق از زمانیکه خودش را شناخت این عادت از سرش نیافتاد. فکرمی‌کرد اینکار او را به‌مادر نزدیکتر می‌کند.

حالا هریکساعت نیم ساعتش استراحت می‌کرد، برای اینکه دو ورزا خسته نشوند و بتوانند تا عصر دوام بیاورند. یك ورزا از آن خودشان بود و یکی دیگر ازآن پدرزنش، گاو کار پدرزنش در منطقه نظیر نداشت. طوری به‌آدم نگاه می‌کرد که انگاری عارش می‌آید به‌آدم شاخ بزند. یا اینکه با کله‌اش راه می‌رود. کتفهای برآمده‌ای داشت. یونجه هم آورده بود. میریخت جلوشان و خودش دمر می‌خوابید و صورتش را روی خاك نمدار زیر و رو شده می‌گذاشت، خاك زندهٔ زنده و تازه بود. بوی عطر می‌داد، بهترین عطرهای‌عالم، ازشرق یا غرب،

بوی مادرش بود.

□

ریحان رفته بود شهر تا وسایل و شیرینی بخرد در ضمن محصول نخودش را به‌حاج قنبر به‌سلف بدهد و پولی بگیرد. آبرو داشت. دلش نمیخواست عروسی تنها پسرش طوری باشد که موجب سرشکستگیش گردد.

□

عصر که شد ابرها قرمز شده بودند. چهار حواصیل سفید از روی زمینهای آنطرف رودخانه به اینطرف پریدند و رفتند و رو به‌کوه. خالق به‌آنها نگاه کرد، بعد نگاهش درون ابرها گیر کرد. ابر از کوه سرازیر می‌شد. دو گاو را جلو انداخت. خیش را باز کرده بود.

تیرچوبی روی زمین با صدای ملایمی کشیده می‌شد اما روی سنگها که می‌خورد ترق‌وتوروق صدا می‌کرد. باد از پشت سر می‌وزید و او را بجلو می‌راند. غروب می‌رسید. باد نم داشت، دو گاو کار تندتر کردند شاید می‌دانستند که آسمان آبستن است، می‌خواهد ببارد. باد افتاده بود درون شاخ و برگها و برگهای خشك را پرتاب می‌کرد درون کوچه‌باغ. خاك هم بلند شده بود. اولین باران بود. ظریف و قشنگ بود. خاك خوابید. چوپان با عجله گوسفندها را وارد روستانمود.

مرغها درون لانه‌هایشان خزیدند. از روی پشت‌بامها لباسهای شسته شده جمع‌شد.

□

اتوبوس آمد. ریحان پیاده شد. خوشحال بود. از باران خوشحال بود. مردم گفتند «که قدمت‌تر است ــ قدمت مبارك است».

صفرو خالق خیلی زود خودشان را رساندند. زنها زیر باران ملایم آمده بودند پشت بام و تازه واردین را نگاه می‌کردند. اتوبوس روشن بود صدای بمی می‌داد، مثل‌اینکه سردش باشدکمی میلرزید. حمزه شاگردشوفر به ریحان‌گفت «خدارو شکرکن که زود رسیدیم وگرنه باران شیرینها را با خودش می‌بـرد. دهشاهی نمی‌ارزید.»

رفتند بالا جعبه‌ها را دست بدست کردند و پائین آوردند. زنها کل زدند و بچه‌ها هو کشیدند خالق از شرم زود میدانچه را ترك کرد. باز هم زنها کل زدند، باز هم ــ باز هم.

شب با خوشحالی آغاز گشت. ابرها خیلـی زود رفتند، ستاره‌ها آمدند. آسمان موج می‌زد هـوا لطیف بود. ستاره‌ها شفافیتی چشم‌گیر داشتند. ستاره‌ها در باران استحمام کرده‌بودند همه خودشان رابرای اولین عروسی سال آماده می‌کردند. پس از ماهها زحمت ــ

زحمت نشاء برنج ــ درو گندم و جوو شخم‌زمین برای گندم بهاره حالا نفس راحتی می‌کشیدند. شلیته‌های نو دوخته شده بود. اقوام ریحان هر کدام یك‌بار هیــزم برایش آورده بودند. عروسی را می‌خواستند در خانه مش‌نصیر بگیرند چون هم حیاطش بزرگ بود و هــم اتاقهای متعدد داشت.

□

روز بعد هم ابر کشید توی آسمان و روی روستا را چتری خاکستری زد. باد هم می‌آمد مخصوصا بعد از ظهر. خالق دل تو دلش نبود. صبح رفته بود گونی‌بذر نخود را پاشیده بود نشسته بود توی زراعت تا کلاغها نخودهای کاشته شده را نخورند.

فردا شب عروسیش بود. کمی گیج‌و منگ بــود. زیاد هم چنگی بدلش نمی‌زد. یکطرف دلش راضی بود و یکطرف ناراضی، اما چکار می‌توانست بکند. فعلا زمین مهم بود ونخودها که اگر منفك می‌شد کلاغها با نوك تیزشان زمین را سوراخ می‌کردند و نخودها را بیرون می‌کشیدند. قلماسنگ بــزرگی دستش بــود. نشسته بود روی توده‌ای از سنگ که‌از صحرای شخم‌زده جمع کرده بودند هراز زمانی که چند کلاغ به‌خودشان جرأت می‌دادند و پرهای سیاهشان را روی زمین می‌ــ تکاندند. گرفتار قلماسنگ خالــق میشدند که صفیرــ

کشان سنگ رها می‌کرد.

صحرا گسترده بودتادامنه کوه و روستا نزدیك بود، باغهای خزان‌زده‌اش معلوم بود. و کوه بود پشت سرش و رودخانه که‌صدای امواجش می‌آمد. عطر زمینهای تازه‌شخم بود که‌فضا را پوشانده بود. خالق می‌دانست که حالا تمام اقوامش درصدد تهیه سقدمات عروسی فردا شب هستند. و همینطور هم بود. برنجها را پاك می‌کردند. اتاقها جارو می‌شد. فرخنده را آماده می‌کردند. خواهران فرخنده مثل جوجه اطرافش را گرفته بودند و می‌خندیدند. خودشان نمی‌دانستند که از چه می‌خندند. صفر چپق می‌کشید و باریحان‌صحبت می‌کرد. فرداشب خالق به‌سروسامانی می‌رسید.

□

صبح خیلی زود سازونقاره از اله‌آباد آمد. تازه آفتاب‌در آمده بود که اولین دامب‌دامب نقاره پرنده‌ها را هراسان کرد. پرنده‌ها رفتند توی صحرا نشستند. گوششان که عادت کرد با هم از این مراسم حرف زدند. بزرگترها به‌آنها فهماندند که هیچ خطری در کار نیست دلشان قرص شد و دوباره به‌جانب روستا پرواز کردند. هرجا که دلشان خواست نشستند و هرطور که اراده کردند چهچهه را سر دادند. چون امروز هیچکدام از بچه‌ها تیر و کمانشان را از خانه بیرون نیاورده

بودند و در معرکه چوب‌بازی و رقص زنها می‌پلکیدند. هنگام درو چلتوك، تیروکمان انداختن مانند جهاد در امری خیرهمگانی می‌شود. چلتوکها راپشت‌بامهاآفتاب می‌دهند. عروسی‌گنجشك‌هاست اماتلفات‌زیاد است. حتی پیرمردی هم که کنار دیوار نشسته است تیر و کمانش‌را در میآورد و بسوی گنجشك نحیفی که‌بالای دیوار نشسته است نشانه می‌رود. پیر مرد فکر می‌کند که همین گنجشك چلتوکهای پشت‌بامش را خواهد خورد. شرم نمی‌کند. نه اینکه پرنده بیفتد، نه، بلکه باید بترسد. پرنده باید با ترس تیر و کمان زندگی کند.

گاهی صدای سازونوایش عوض می‌شد. چوپی می‌زدند، زنها گرد می‌آمدند و بصورت دایره می‌رقصیدند. دستمالهای رنگارنگشان را تکان می‌دادند، یکساعت، دو ساعت، خسته نمی‌شدند. مش‌سکینه سرگروه بود. معلوم بود که‌در جوانی بهترین رقص را داشته است. تشخص داشت، اگر صورتش رانمی‌دیدی فکر می‌کردی که با سالارترین زن عالم طرفی، حرکات موزون و حساب‌شده‌اش به‌این گروه رقصنده رنگ‌وجلا می‌داد.

پس از نشاء طاقت‌فرسا و درو برنج حالا می‌توانستند شاد باشند. بهترین لباسشان را بپوشند. دخترها به‌امید بخت دیده به‌جوانها بدوزند و جوانها

باشوقی بی‌حد نظاره‌گر رقصشان باشند.

□

نقاره‌زن می‌داند که کی باید نوای نقاره خشن‌تر شود، دام‌ـدام دام‌ـدام‌ـدام دام زنها جای خود را به مردها می‌دهند. مرد مردانه می‌خواهد. چوب بازیست. ممکن است قلم بشکند، ممکن است مو بردارد یا سیاه کند. کسی از کسی شکایت نخواهد داشت‌جزاینکه در خفا تمرین کند و مترصد باشد تا در عروسیهای‌دیگر انتقام سرخوردگیش را بگیرد برای نوبه دعوا می‌شود. برای اینکه بزند یا بخود فرق ندارد. دیاق بگیرد یا ترکه،که ترکه بدست می‌زند ودیاق بدست دفاع می‌کند. نمی‌دانی که ترکه‌دار با کدام دست می‌نوازد بر ساق پایت، دیاق را همان تیر کلفت را که یکسرش را روی زمین قرار داده‌ای نمی‌دانی به‌کدام جانب بکشانی تا ترکه بتو اصابت نکند. آخرهیچ آدمی که پشت یك چوب کلفت پنهان نمی‌شود که، امتحان‌کن، ببین چگونه در رختخواب‌می‌افتی و سیاه‌خان هرروز می‌آید و پای تورا مالش می‌دهد و روغن می‌مالد.

روستا پراز جنب‌وجوش است. میهمانها از راه می‌رسند. خورشید درنگ ندارد، زمان رامچاله می‌کند.

شادی افزون می‌شود. کدخداهای منطقه با اسبهائی که زین و یراقشان نقره است و شال گمپاله‌داری روی

کپلشان انداخته‌اند هرکدام با دوسه همـــراه می‌آیند، اگر اقوام باشند که زنهایشان را صبح فرستاده‌انـــد. طویله‌ها آماده است. ریحان پذیرائی را تمام و کـــمال انجام می‌دهد. از هیچ فروگذار نمی‌کند. حتی از خانی کلیمی که خون روستائیها تـــوی شیشه کـــرده‌است و سلف‌خری می‌کند عرق ناب بی‌باندورل خریده است.

بعضی‌ها درگوشی می‌گویند که اگر تا چهـــل سال دیگر چهار هکتار زمینش را بکارد نمی‌تواند بدهیهائی که برای عروسی بالا آورده‌است پس بدهد. خیلی‌ها هم هستند که فکر بدبختی ریحان نیستند و فقط وفقط به شکم می‌اندیشند. و بشادی زیبائی که روستا را زنده کرده‌است.

□

خالق بهتر از همه می‌فهمد که اوضاع چگونه است، به‌همین خاطر تا دیروقت در زمینی که نخود کاشته‌اند می‌ماند تا کلاغهای‌منحوس ثروت از پیش فروخته‌شده را نخورند. خالق را می‌آورند. عـــروس و دامـــاد را جداگانه به‌حمام می‌برند.

غوغا وکل وهو روستا را از جا می‌کند. پرنده‌ها بتماشا می‌آیند، افسوس می‌خورند که شب شده است‌و مجبورند برای استراحت به لانه‌هایشان بروند. کسانی پرده‌ای سیاه بروی این جهان می‌کشند و برای دلخوش کنك چند

ستاره در آن می‌کارند. چوب‌بازی و رقص برقرار است.
گلم گلم گلابتون
می‌خوام برم خونه‌ی خوتون
بلد نیستم راه پله‌تون

حجله با شکوه است که‌خالق را درونش زندانی می‌کنند. این چه قفسی است که این‌چنین چراغانش کرده‌اند. این پرده‌های قرمز چیست؟ چرا ازدرودیوارش آتش می‌بارد؟ صدا ـ صدا ـ از همه‌جا صدا می‌آید. روستا از همهمه نخوابیده است. خالق می‌داند اینها که شادی‌را ناخودآگاه برشانه‌های خمیده از درد ورنج خود حمل می‌کنند با وجودیکه آدمهای خوبی هستند اما غم‌فردای آنها را نخواهند خورد. این افسرده‌اش می‌کند، بدلش افتاده است که زمین زمین آبادی نیست، با چهار هکتار چکار می‌کنند حالا که‌یك‌نان‌خور دیگر به جمعشان‌اضافه شده‌است.

صورت دختر صفر زیر اشرافیهای طلا برق‌می‌زند. روی رختخواب اطلسی قرمز تازه دوخته شده نشسته است. و نگاه پر ازسئوالش را به خالق دوخته است. نه اینکه بزرگ باشد، فقط می‌فهمد که دنیا دست‌کیست؟ بیشتر سفارشهای مادرش را خودش می‌دانست، سفارش روی سفارش و آن دستمال کذائی.

شب سیاه‌تر شده بود. اقوام دور رفته بودند خانه

خوابیده بودند. چراغها خاموش بودند. فقط از دور دیوار خانه مش‌نصیر نور میبارید. شب هجوم می‌آورد اما پس رانده می‌شد. بزرگترها تفنگها را پرکرده بودند و پشت‌بام و درون حیاط ایستاده بودند. سازونقاره خاموش شده بود. این خاموشی مانند مرگ. مثل بختك ناامید کننده‌بود. مانندگریه پس از خنده‌های بسیار بود، مانند ناامیدی بود پس از امیدواریهای بسیار.

در گوشها آوای نهفته نقاره هنوز بلند بود. ارتعاشات صوتی یکروز هلهله و هیاهو اکنون درمغزها تکرار می‌شد. خستگی باعث می‌شد که آرزو کنند هرچه زودتر خالق قلعه ظریف پریها را فتح کند.

خالق می‌دانست که بیرون چشمهائی بدیوارهای حجله‌خانه دوخته شده است. انگشتان سبابه برای فشار برروی ماشه آماده است. حتماً باید صدای تیر بلند شود، باید شب بشکافد و ستاره‌ها پول‌پول شوند و خورده‌های الماس روی زمین پخش شود. فرخنده دیگر ننشسته‌است، دستمالی دستش است و اشکهایش را پاك می‌کند. زمان سپری می‌شود.

□

ـ خواستم اما نتوانستم،

ریحان با خشم در چشم خالق نگاه کرد. خالق‌سرش را زیر انداخت.

ــ عیبی نداره، تو هفت روز باید تو حجله باشی. هفت روز، شام و ناهارت آماده است از خانه صفر برایت می‌فرستند.

اشك در چشمان خالق راه می‌جست. ریحان به مادر صدیقه که تازه پابه‌اتاق گذاشته بود گفت به دختـــرت سفارشی بکن.

گونه‌های دختر از شرم قرمز شد. اینکه دستور یا فرمایشی برای اینکار وجود داشته باشد، این مسأله باید با طبیعت به‌پیش برود. با طبیعت ذات آدمی. صدیقه با خون ریخته بصورتش، با زیبائی دوچندانش، باچشمان نمناکش این را گفت، به چه‌کسی؟ به‌آن کس که از او احوال نپرسید. به‌مردمانی که بیرون با تفنگشان منتظر بودند تا روح آنها را شکار کنند.

ستاره‌ها نشکستند. صدای شلیك تفنگها پرندگان بخواب رفته را نهراساند، دلخور و دمغ، بزرگترها که این مسائل پیش می‌آید. از شرم زیاد و این قبیل حرفها.

خالق صبح ازحجله بیرون آمدتاریك‌وروشن بود. کسی ندیدش، صدیقه هم همینطور، هر دو مانند مرغان کرچ بگوشه حجله تپیدند.

خالق فکر می‌کرد که زمین چطور میشود. صبحهای پائیزی که کلاغها زیاد هستند. بدون اینکه به‌کسی بگوید رو به‌صحرا فرار کرد قلماسنگ را در دست می‌چرخاند.

مردم خالق را دیدند. حالا آسمان رنگ انداخته بود، کمی خاکستری، نسیم بود و بوی مخصوص خاك، لجن‌های کنار رودخانه و غیه حواصیل‌ها و قاقار کلاغها کـه پیدا و ناپیدا بودند. دوسه بار طول وعرض زمین را پیمود. رفت روی کپه سنگها نشست و به‌کوه روبرو نگاه کرد.

همیشه طلوع خورشید را از رودخانه نگاه می‌کرد. قرمزی می‌دوید در تن آب، انگاری که خون تمام ماهیان رودخانه است. و بعد خون با آب یکی می‌شد. آن وقت تشخیص ظلم مشکل می‌شد. همه‌جا خون بود. خودت را مسئول حس می‌کردی. ازسرانگشتانت خون می‌ریخت و بعد خون رنگ ملایمتری بخود می‌گرفت. یکسان میشد و بشرگردن می‌نهاد به‌این روشنی ناپایدار.

خالق نمی‌دانست چه باید بکند. فکرمی‌کرد هیچوقت کسی به‌او توجهی نخواهد کرد. حال چرا آنها که بزور جواب‌سلامش رامی‌دادند می‌خواستند برایش‌تفنگهایشان را آتش کنند و مرغان نامرئی شب را به‌خاك وخـون بکشند.

□

از کوچه باغ صدای همهمه بلند شد. جمعیت زیاد بود که می‌آمدند. خواب‌آلود. خالق نخست خونسرد به این مردم نگاه کرد. اما بعد ترسید. حس کرد که دارد زیر دست‌وپای آنها خورد و خاکشیر می‌شود. آنهابظاهر

دنبال او آمده‌اند، اما نمی‌توانند که کارد خون‌آلودشان را پنهان کنند. ریحان هم شکسته آمده بود.

پسرعمویش رجب هم با قلماسنگی بزرگ در دست آمد و روی همان کپه‌سنگ نشست.

خالق را به‌حجله برگرداندند. در روستا زندگی شروع شده بود. بوی ترشال می‌آمد. بوی هیزمهای نیم‌سوخته و دود وکاه، بوی دیگهای سیاه و دودزده، برنج و خورش. بوی لباسهای نومی‌آمد. بوی‌خواب، بوی کسالت، بوی‌کنجکاوی، بوی انتظار. همه‌چیز همه‌چیز. زندان انتظار خالق را می‌کشید. تا عصر نشستند و برخاستند. میهمانهای زیادی رفتند. تفنگهایشان را همراه بردند. اما ساز و نقاره از نوا نیفتاده بود. رقص زنهاکه تمامی نداشت. گوئی با هر گردش بدن خستگی یکسان کار را می‌تکانند. ریحان آشکارا درفکر بود. این ملاداداله‌که بود که‌همه درگوشی اسمش را بهم‌می‌گفتند. حالا پچ‌پچ می‌کنند. اما فردا آشکار است. حالا پیشنهاد است اما فردا اجبار است و اینکه ریحان همیشه از او منتفر بود. خدا خدا می‌کرد که خالق امشب کار را تمام کند. می‌دانست که خالق از آن بیدها نیست که از این بادها بلرزد.

شب که گذشت دیگر ریحان در خود شکسته شده‌بود. در همه‌جا پیچیده بود که خالق عرضه و کفایت ندارد.

با وجودیکه از خصومت ریحان و ملاداداله آگاهی‌داشتند و می‌گفتند که ملاداداله تلافی را سرخالق در آورده است و کمر خالق را بسته است، اجنه را برخالق چیره کرده است.

□

ملاداداله پیر بود ــ منحوس بود. پوست صورتش آویزان بود. گوئی راستی راستی باشیطان‌مراوده داشت، دعانویس بود. از زمانیکه سپاه بهداشت آمد آنطرف رودخانه رفته رفته کارش از رونق افتاد. مردم دیدند که یك قرص سفید کوچك کار صد دعای ملاداداله را می‌کند و بعد راهنمائیهای مدیر مدرسه‌شان بود. اما در چنین مسائلی همه در می‌ماندند. نه سپاه‌بهداشت و نه مردم. اهالی اطمینان داشتند که ملاداداله برای گرفتن انتقام از ریحان کمر خالق را بسته است تا یك خانواده را سرشکسته کند. کدخدا و بزرگترها اطراف ریحان‌را گرفتند. هرچند که او ناراضی بود با اصرار و ابرام راضیش نمودند تا دو کله قند برای ملاداداله ببرد. در مراسم آشتی‌کنان کدخدا هم‌بود و مش‌کاظم وحسین‌خان، خالق را هم همراه آورده بودند.

عصر روز دوم بود. مردم با خالق احوالپرسی می‌کردند. هیچکس نه‌جز او، گوئی می‌خواستند به‌خالق بفهمانند که ما از بیعرضگی‌ات خوشحالیم و سر‌

شکستگی‌ات را بتو تبریك می‌گوئیم.

اتاق ملاداداله کوچك نبود خیلی بزرگ هم نبود. نصف اتاق فرش نداشت. توی تاقچه حدود ده جلد کتاب چرمی زنگار خاك‌گرفته گذاشته شده بود شمایلهای زیادی هم آویزان بود.

توی تاقچه دیگر یك رادیو مبلی بزرگ آندریا که زیرش پرچم انگلیس انداخته بودند قرار داشت ملاداداله کنار منقل کوچکش نشسته بود. عینك بی‌دسته‌اش را با دماغ حمل می‌کرد.

ــ چه فرمایشی دارین؟

ریحان از ناراحتی صورتش کبود شده بود. آیا او نمی‌دانست که این چنین وقیحانه سئوال می‌کرد. ریحان اصلا به‌این چیزها اعتقادی نداشت. مردم باو تلقین می‌کردند. سالهای گذشته هم این سر پسرناصرخان هم آمده بود که می‌گفتند ملاداداله کمرش را باز کرده و پسر اله‌قلی هم همینطور. تمام این جریانات با دو کله قندی که ملاداداله گرفت فیصله یافت. دوسر قند برایش چیزی نبود. اینهم روی تمام خرجها. اگر کمر خالق باز نشود دیگر زندگانی در این روستا مفهومی ندارد. چهار هکتار زمین ناقابل پول‌گدائی در شهر هم نمی‌شود.

کدخدا گفت «خودت که ملاداداله....»

ملاداداله چشمان کوچکش را در هم کشید و گفت

«چی‌چی‌رو میدونم».

حسین‌خان گفت «همینکه کمر خالق‌رو بستی»

ملاداداله آتشها را بهم زد. وافور ظریف وکوچکش را گذاشت کنار آتش تا گرم شود سپس از بالای عینکش نگاهی به‌خالق انداخت. لبخندی مرموز چهره‌اش را پوشاند. چهره‌اش بگونه‌ای نشان می‌داد که حتی خالق هم درك نکند براستی ملا در این ماجرا دستی دارد.

ـ هیچکس کمر منو نبسته،

حسین‌خان گفت «جات‌بگیره پسر، بشین، لازم‌نیست حرفی بزنی»

اینبار خنده زیر لبی ملاداداله آشکار شد.

ـ کی امسال راه رضای خدا زمینهای منو می‌کاره؟

ریحان فهمید که نظر ملا به اوست. نیم هکتاری زمین داشت، مثل اینکه شرطش بود یا پول ملاقات. هر سال یکی‌را در چنین منگنه‌ی گیر می‌انداخت که طرف هم حاضر می‌شد این نیم هکتار را بکارد. هنوز مردم از جنهائی که در طویله تاریکشان بود می‌هراسیدند. همه کمك می‌کردند تا زمین کاشته شود. ماه محرم نوحه می‌خواند، مردم را می‌گریاند، پرده‌دار هم بود، ظهر عاشورا هم سفره می‌داد. سفره‌ایکه تمام خرجش را مردم می‌دادند ولی به‌اسم اوتمام می‌شد.

کدخدا گفت «ما همه کمك می‌کنیم‌که زمینت کاشته

بشه، تو برو سر اصل مطلب.»

ملاداداله گفت «می‌دونم‌می‌کارین، اما ــ اما می‌خوام یکی باشه که مسئولیتشو بعهده بگیره پارسال هم کاشته شد. اما معلوم نبود که‌کی‌به‌کی هست. بهرکسی‌می‌گفتم رسیدگی بیشتری بکن می‌گفت مگر سپردیش دست من؟ یکبار برایم آبیاری کرده بود، همین».

تریاك را با استادی روی حقه چسباند جلیزوویلیز تریاك بلند شد و دود ملایمش اتاق را پوشاند. همه به ریحان نگاه کردند. کدخدا اشاره کرد ــ یعنی اینکه چاره‌ای نیست. اگر به‌خالق‌کارد می‌زدی خونش درنمی‌آمد. مانند یك‌گوسفند قربانی مابین چندقصاب گیرآمده بود. ریحان گفت «می‌دونم که منظورت به‌منه، اما اینطوری خدا راضی نیست که مردمو تو هچل‌گیربیاری. چشم، چشم من زمینتو می‌کارم، بذرتو آماده‌کن، البته اگر خالق کمرش باز نشه من بتو قولی ندادم».

ملاداداله یکه‌خورد. خاصیت‌نادانی واحمقیش‌یکسر بخودش پس داده‌شد. همیشه ملاداداله در این جریانات یا مریضی و اجنه نصف مسئولیتش را بگردن خدا می‌انداخت و اگر کار دست نمیشد با دهن پر می‌گفت که حتماً خدا نخواسته است. اما حالا فهمیدکه ریحان‌عاقلتر از آنست که فکر می‌کرد. در بد وضعی گیرکرده بود. فکر می‌کرد. اگر من بزبان بی‌زبانی می‌گویم که کمر

خالق را بسته‌ام باید خودم هم بتوانم بازش کنم.

ریحان گفت «شرط قبوله؟ اگر قبول نداری بگذار همینطور کمر خالق بسته بماند. آخر خدا که از تو بالاتر است».

ملاداداله به چهره‌اش ملاطفت داد. چائی دبشی هم ریخت و گذاشت جلو ریحان.

ــ باشه من کمر بچه‌تو بــاز می‌کنم، حــالا میبینی؟ همین امشب بشرطی که به‌حرفهای من گوش بده.

کدخدا گفت «تو فرمایش کن»

ملا بزور از زمین بلند شد. استخوانهای کمــر و کاسه زانویش ترق و توروق صدا کرد. از توی تاقچه قلم و کاغذ را آورد و دو تخم مرغ از توی یك قوطی رو.غن نباتی جهان. قلم را در دوات زد و اشکال عجیب‌وغریبی روی پوست سفید تخم‌مرغ کشید. بعد روی کاغذی بــه پهنای چــهار سانتیمتر اورادی نوشت و یــك بــرگ آیت‌الکرسی که وسطش شمشیر دودم حضرت علی‌کشیده شده بود از درون جعبه‌هزار پیشه کنار دستش درآورد. همه‌ساکت بکارهایش می‌نگریستند خالق از پنجره آسمان را می‌نگریست. ابر آسمان را تاریك و کدر کرده بود. اندیشید که امشب یا فردا حتما باران خواهد زد. اینرا از قدقدای مرغهای ملاداداله فهمید. آیا خالق دلش می‌ــ خواست دستورات مــلاداداله را بکــار ببرد! یــکی از

تخم‌مرغها را زیر راه‌پله پدرزنش باید بشکند و یکی را در خانه خودشان. دعاها را درون شال دستمال سبزی بپیچد و به‌کمرش ببندد. آنوقت است که از تهمت بی‌عرضگی میرمد.

□

وقتیکه خداحافظی کردند گله‌گاو آمده بود و کوچه زیر گردوغبار بود. بوی مخصوص تن‌وبدن گاوها در مشام می‌پیچید. خالق با وحشت دست پدر را فشار داد. هردو با هراس آسمان را نگاه کردند. کلاغها باقارقار بی‌امانشان از آنجا می‌گذشتند.

پدر گفت «من به پسر عموت پول دادم که مواظب نخودها باشه».

خالق گفت: «می‌دونم بابا، اما اونی‌که من می‌شناسم حالا تو خونه نشسته و چائی می‌خوره باید سری زد، من میرم».

ریحان نگاهش کرد. فکری ناگهانی او را آزارداد «منهم همرات میام».

□

کوچه باغ پر از برگ بود و خزان افتاده بود روی چینه‌های باغ و حصاری کشیده بود دور درختان معصوم. بیشتر برگهای درختان برنگهای متنوع درآمده بودند. باد می‌آمد، بوی باران داشت. کوه‌درون ابر خفه شده

بود. ریحان حس می‌کرد تمامی کوه باسیاهی ابرها می‌خواهند این دو موجود ضعیف را ببلعند. حس کرد که کوه جلو می‌آید ــ و شب را هل می‌دهد ابر را هل‌می‌دهد. صحرا خموش افتاده بود. حدود بیست کلاغ گوشه زمین نشسته بودند و داشتند با نوك تیزشان نخودها را در می‌آوردند که گرفتار قلماسنگ خالق شدند.

پدر و پسر گوئی تمام مسائل را فراموش کرده بودند. در نفس زمین حل شده بودند. حس می‌کردند تمام نخودها را یکی درون آنها کاشته است که بایدجوانه بزند و خانواده‌ای را از سقوط بمذلت نجات دهند. خود را آماده‌کنند تا باران سیرابشان‌کند و ریشه‌کنند وساقه و برگ، شبنمهای صبحگاهی را بروی برگهایشان حس کنند. از سرما بلرزند و از گرما له‌له زنند.

پس از اینکه تمام زمین را زیر پا گذاشتند به ابر نگاه کردند و بعد به صدای مرموز طبیعت که با باد می‌آمد. از درون رودخانه استغاثه ماهیان معصوم بلند بود. ستاره‌ها نیامدند اما شب آمد. باران بارید. بارانی ریز.

ریحان نمی‌دانست که چرا مچ دست خالق را گرفته است. شب دریده می‌شد. شب خیس می‌شد. حجله‌گاه آماده بود. همانطور زنهای باقیمانده کل کشیدند و هلهله کردند. صورت فرخنده را درست کرده بودند.

خوشگلش کرده بودند. فتانش کرده بودند. خالق‌دلش از شوق لرزید. حس کرد که دعاها و اورادهای ملاداداله کار خودش راکرده است. بیرون باران تند شده‌بود. زنها برای تهییج عروس‌وداماد کل‌زدند. دراتاق، زیرباران ــ درون شب کل زدند. خندیدند، حرف زدند. که شب با باران می‌رفت، کــه شب شسته می‌شد. پــاك می‌شد از شیطانهائی که با شنل سیاه اینجا و آنجا می‌دویدند.

ریحان نوری در دلش تابیده بود ــ بــا خوشحالــی خوابید. از دو سو شادی بجانبش آمده بود، یکی دامادی پسرش و یکی باران. وقتی که باران ناودان‌گیر شد به حیاط آمد و صورتش را روبخدا گرفت. چهره پیرش را خنــده پوشاند. آب بــاران درون چشمهایش رفت. چشمها آب افتادند. انگاری که گریه کرده بود که گریه نکرده بود. اشك اشك امید بود و اینکه باران بذر نخود را در خاك محکم می‌کند. بزودی ریشه می‌کند و می‌تواند بار مشکلات خود را بدینوسیله سبك کند.

همه بااین امید بخواب رفتند. مردم اعتقاد عجیبی به‌ملاداداله داشتند البته در این بابت مادر صدیقه پتوئی بدور خودش پیچیده بود و پشت در حجله‌گاه نشسته بود تا شاهد باشد چگونه زندگانی معنی می‌یابد و خبر بدهد به ریحان پیر تا او تفنگ دهن‌پرش را بردارد و تیــری برای بدخواهان پیدا و ناپیدا بیندازد. بگویدکه‌زندگانی

تازه‌ای چه با بدبختی یا خوشبختی در گوشه‌ای از این خاك نطفه بسته است.

□

قبل از اینکه ریحان خبردار بشود بیشتر مردمی‌که صبح در آن هوای گرگ و میش بیدار شده بودند از کم وکیف‌ماجرا اطلاع حاصل‌نمودند. مادرفرخنده خوابش برده بود و خالق انگاری که در زمین فرورفته باشد اثری از خود بجا نگـذاشته، فرخنده را رها کرده و رفته، کجا؟

شاید پرنده‌ای بداند یا ستاره‌ای که پرنده حتمـاً باید در قفس باشد که مجبور شود حـرفی بـزند. همه ناراحت بودند. نمی‌دانستند چگونه این خبر را به‌ریحان این پیر مرد خوب و مغرور بـرسانند. وقتیکـه ریحان چشمانش را باز کرد آفتاب ازشکاف درآمده بودتوی‌اتاق. هنوز چشمش به‌نور عادت نکرده بود که این‌باریکه نور از بین رفت. فهمیدکه هنوز ابر شدت دارد و میتواند خورشید را بکشد. باد هم می‌آمد. لگام پاره‌کرده و عنان گسیخته و برگهای محتضر را بـه‌سوروی روستا می‌ـ پاشید. باد از قطره‌های ره‌گم‌کرده باران پر بود، تفنگ کنار بالشش روی زمین قرارداشت. تا چشمش به‌تفنگ افتاد دیدگان اندوه‌زده‌اش را رویهم گذاشت.

دیشب کسی او را هشدار نداده بود تا تیری از این

آیت خبر شلیك کند. لوله‌تفنگ بوی باروت بوی تخم‌مرغ آب‌پز را نمی‌دهد.

چرا از اتاق بیرون بیاید؟ اینجا بماند و به تیرهای سقف نگاه کند. ریشهای پشمکی خود را بخاراند و به جوانیش فکر کند، آن یکه‌تازیها و بلندپروازیها، روی خرمنها ــ در جویهای از آب‌انداخته با زنهائیکه خوشگل بودند یا نبودند. با دخترانیکه دلشان مـی‌خواست یـا نمی‌خواست. صورتش که اکنون بذر پیری زمان برویش پاشیده شده است. پر از جای ناخن است. خراش، شاید دندان، چه از خشم و چه باشعف. اما خالق چرا هیچوقت دلش نمی‌خواست چیزی را بزور بدست بیاورد. کارها را ساده می‌گرفت. منتظر بود که بخت درخانه‌اش رابزند و یکی از پشت کوههای غرور صدایش کند.

□

در باز شد. کدخدا و سیف‌اله و حسین‌خان و صفـر آمدند. قیافه‌صفر درهم بود.

ریحان نیم‌خیز شد «مگر طوری شده؟»

کدخدا گفت «طوریکه نشده، فقط خالـق پیداش نیست، ول کرده رفته»

ریحان چند ثانیه‌ای ساکت ماند. بعد سرش را زیر انداخت.

صفر گفت «دختر من چطور میشه؟»

ریحان خودش را باز یافت، سعی کرد اندوه را از خود براند «دخترت عروس منه، عقد شده، خالق هم برمیگرده. خالق زمینشو دوست می‌داره. می‌دونه که من به‌تنهائی نمی‌تونم از عهده بربیام، مطمئنم که برمی‌گرده».

صفر ناراحت بود ناراحت‌تر هم‌شد. گوشه دیوار کز کرد. «اینهم سرنوشت اولین دخترم» قرار شد که حسین‌خان برود دنبال خالق. ریحان نه موافقت کرد و نه مخالفت. گفتند که بلند شود و از اتاق صحرائی شود، ریحان محل نگذاشت. نیم‌ساعتی نشستند بعد که دیدند ریحان حرفی نمی‌زند از اتاق بیرون رفتند. پشت‌بامها و جلو قلعه شلوغ بود. مردم مشغولیاتی پیدا کرده بودند، همه از خالق حرف می‌زدند. هوا بوی‌باران می‌داد. و ابر خیمه زده بود روی روستا، حالا دیگر شکاف نداشت.

کسی جرأت نداشت پهلوی ریحان برود. سینی صبحانه‌اش دست‌نخورده کنار رختخوابش گذاشته شده بود. زنها درون حیاط جمع شده بودند و حرف می‌زدند. دلواپس بودند و مردها هم همینطور، نه اینکه نگران خالق باشند. همه از ریحان این پیرمرد خوب حرف‌می‌زدند. این دنیادار رنج کشیده، این دردمند دست از همه جهان شسته، در را بسته و در خود نشسته، سنگین و غمین. فکرمی‌کند بدرهای بسته‌تمام‌عالم، به‌سرخوردگان

مفلوك. ریحان فکر می‌کندکه‌از این ببعد مردم این‌منطقه با او چه برخوردی خواهند داشت.

باوجودیکه در اتاق نشسته است می‌داند که مردم چه می‌گویند. صداهایشان از غرش توپ هم قویتر است. می‌ترسد، از آب رودخانه هم می‌هراسد. از بـاد ــ از کلاغها؟ نخود در زمین، نوك تیزکلاغها. نه‌یکی نه دوتا.

زمان چگونه گذشته است. اکنون که ساعت چهار بعد از ظهر خیلی‌ها آمده‌اند و رفته‌اندو نشسته‌اند و حرف زده‌اند، از خالق، ترسش، فرارش، کجارفتنش و باز گشتنش. اما ریحان فقط گوش داده بود و غمگین که یك‌روستا همه‌به‌او چشم دوخته و حالا منتظرند ببینند. این مغرور پرحاصل چه خواهد کرد. آیا دیگر نبایدنامی از ریحان برده شود؟ یا اینکه غم این بدبختی و شکست‌را تحمل خواهد کرد؟ هیچکس نمی‌داند جز خودش. اومی‌ـ تواند بانگاه نافذش قلب رنجورش را ببیند. فردا را حس کند و احیاناً برای آمده‌ها و نیامده‌ها گریان باشد.

□

ابر بطور بدی آسمان را پوشانده است. اما بادآرام نشده است، گوشه‌ای از آسمان سوراخ شده است، تمام درختان بزحمت افتاده‌اند و التماس می‌کنند. پرنده‌ها در لانه‌هایشان تپیده‌اند.

آرام بیرون می‌آید. باوجودیکه سعی دارد کسی او

را نبیند اما حس می‌کند که تلاشش بیهوده است. همه او را می‌بینند. کسی با او حرفی نمی‌زند چون اخلاق‌ریحان دستشان است.

میدانند که میخواهد سرزمین برود و از نخودها مواظبت‌کند. مردم‌فقط‌سری‌به‌افسوس تکان می‌دهند و به زندگیشان ادامه می‌دهند زمین گسترده است زیر توده‌های ابر، پرنده‌ای نیست. کلاغها هنوز برنگشته‌اند. صدای رودخانه می‌آید که آبش پس از هر باران زیادتر می‌گردد.

ریحان روی کپه‌ای از سنگ می‌نشیند و دیده به روبرو می‌دوزد. روبرویش روستای دهنو است. دود روی روستا را فرا گرفته است. آنجاها آسمان تاریکتر بنظر می‌آید. نمی‌تواند بدقت تعیین کند که‌چندساعت آنجا نشسته است. فقط فکر می‌کند که خالق درون ابرهای سیاهی پنهان شده‌است که‌بالای سرش راپوشانده است. بهمین جهت دیده از ابر برنمی‌دارد. و بعد به روستایش نگاه میکند. می‌داند که مردمش تا قیام قیامت از خالق حرف خواهند زد. این اتفاقات می‌افتاده، اما داماد که فرار نمی‌کرده و بالاخره بار خود را بمنزل می‌رسانده. «خالق چه مرگش بوده، از چه می‌هراسیده که این‌چنین قهرآلود به‌تبار خود پشت کرده است» می‌تواند چهره‌اش را مجسم کند. چشمانش، دستانش و

مهربانیش، فریادهائی که هنگام شخم‌زدن سرگاوها می‌کشید. قهرش، عتابش، می‌تواندکوچکیش را بیاد بیاورد و اینکه از همان کوچکی بالیاقت بوده و هیچوقت‌زیربار زور نمی‌رفته.

ریحان می‌تواند همه‌چیز را بخاطر بیاورد اما دیدگان پر از اشکش را چه کند؟ نگاهها و حرفهای مردم را چه کند؟

هیچ ــ بنشیند تا ریشه‌در خاك‌کند و بابرف وباران یکی شود. به پرواز درآید و درون ابرها بخزد و با ستاره‌ها هماغوشی کند. از چشمانش گیاهان بیشماری بروید. کرمها و موریانه‌ها به‌میهمانیش بیایند و او را از خاصیت وجودیش دور نمایند. بامنقاشهای کوچك استخوانهایش را از هم جدا کنند و گوشتش را مانند بره‌ای قربانی بین خود تقسیم کنند.

سر را که بلند می‌کند هیچ‌چیز نمی‌بیند جز نسیم سیاهی که بصورتش می‌خورد. صداهائی از باد برمی‌خیزد. دقت می‌کند، همه‌چیز درون سیاهی فرو می‌رود. باز هم دقت می‌کند. تصورات را از جلومردمك چشمانش بیرون می‌ریزد. بخود می‌آید.

زمین پرازکلاغ است. اینهمه‌کلاغ از کجاآمده‌اند. چه‌نوکهای تیز و بلندی دارند. چه زیبا زمین را سوراخ می‌کنند و نخودها را بیرون می‌آورند. دهانش به‌خنده

باز می‌شود. آخرالامر میهمانی بزرگی برپا کرد که از عروسی پسرش مجلل‌تر بود. اینهمه کلاغ از کجا آمده‌اند. روی چشمانش پرده‌ای سیاه کشیده شده است. چیزهائی دستگیرش شده است.

می‌خواهد بلند شود اما مثل اینکه نمی‌تواند. تمام توده سنگهائی که رویش نشسته بود نابود شده‌اند. سردی و نموری زمین را حس می‌کند. درمی‌یابد که کلاغها روی او سنگ می‌گذارند. تمام کپه‌سنگها را ــ درهائی بزرگ برویش باز میشود و او نمی‌داند که‌کدام را انتخاب نماید. با خوشحالی بدرون می‌رود.

□

غروب‌که روستائیها از سرزمینهایشان برمی‌گردند یا آنها که بکوه برای‌آوردن هیزم رفته بودند ریحان را می‌بینند که روی یکی از توده‌سنگها نشسته است. ودیده به‌افق پر از ابر دوخته است.

صدایش می‌کنند. جوابی نمی‌شنوند. نزدیك می‌آیند.

ــ مگر خونه نمی‌آی؟

بازهم جوابی نمیشنوند. دستش که می‌زنند از بالای توده سنگ به‌پائین درمی‌غلطد.

شیراز: بهار ۵۵

شکارچیان

چند روز است که باران می‌زند؟ نمی‌دانم ــ یادم رفته است. این ابرها از کجا آمده‌اند؟ چرا این چنین به تن آسمان چسبیده‌اند؟ باران امـــان را از همه بریـــده است. سیاه چادر در زیر بوران با بدبختی مقاومت می‌ـ کند و منکه زیر چادرخوابیده‌ام باوحشت دست بگریبانم. شاید دیگر راهی به‌شهر نباشد. این باران ریشه در کجا دارد؟ مژه‌هایم به‌قطره‌های باران چسبیده است امـــا برای نمونه یك قطره هم فرو نمی‌چکد. باد ناگهانـــی در سیاه چادر می‌پیچد. باران شدیدتر میشود.

حالا دیگر از سقف چادر نیز آب می‌چکد، فقط سرد

نیست. می‌گویند که باران گرمسیریست. اگر گرمسیریست چرا اینقدر مداومت دارد. دنیا را آب برداشته است، حتماً ـ تصور دیگری ندارم.

باران به‌من می‌گوید که صبح شده است، معلوم نیست پرنده‌ها کجا رفته‌اند. سرم را از شکاف چادر بیرون می‌آورم. ابر آنقدر پایین است که مژه‌ام در آن گیر می‌کند. بیرون می‌آیم بوی علفهای خیس که روز اول برایم شاعرانه بود حالا برایم چندش‌آور شده است. مهماندار می‌گوید«امروزهم حرکت دشوار است. صدای غرش سیل را می‌شنوی، نیم‌ساعت دیگر به اینجا می‌رسد. نیم‌ساعت دیگر، صدایش را می‌شنوی؟»

رویم نمی‌شود که بگویم نمی‌شنوم، فقط صدای ریزش ملایم باران را می‌شنوم.

هوا گرم و مطبوع‌ست. باران نم‌نم می‌بارد. مهماندار می‌گوید «جبهه ابر رو به‌اینطرف می‌آید پنج دقیقه دیگر به‌اینجا می‌رسد. پناه بر خدا سیلاب‌ست»

راست می‌گوید، باید به‌جایی پناه برد. الان است که تازیانه‌های باران مرا درهم بکوبد. به‌سیاه چادر برمی‌گردم. می‌نشینم و سرم را به دیرك وسط چادر تکیه می‌دهم. چشمان مضطربم را به‌تاریکی منحوس سیاه چادر میدوزم. «باید بروم. شاید همینجا مدفون شدم. نباید فریب تعارفهایشان را بخورم. تا سیل از این زیادتر

نشده است باید بروم»

هنوز در این‌اندیشه‌ام‌که رگبار بسختی درمی‌گیرد. وحشتناك است. مثل اینست که چادر درهم می‌شود. تاریکی می‌شکند. نورهائی می‌جهد. مثل موشکهاییکه در شب شلیك شوند. چشمانم را می‌بندم همه‌چیز در مغزم بازسازی می‌شود. دیشب هم همینطور بود. خواب که نبود، رگبار بود. یاد نبود فکر نبود. باران همه‌چیز را شسته بود. فقط وحشت بود، از خواب می‌پریدم و در رختخواب می‌نشستم و در خود می‌شکستم. در خود می‌شکستم و برای شکسته‌های وجودم مویه می‌کردم.

□

وحشتناك است. من از صدای داد و فریاد زن مهماندار که با تمام قوا همه را بیاری می‌طلبید ناراحت نمی‌شوم. گوساله قشنگی را سیلاب دارد می‌برد، جلو چشم‌همه. گوساله غوطه می‌خورد. ندیدم یك آن سرش را از ما برگرداند. هربار که آب دوسه‌متر آنطرفتر می‌کشاندش باتلاش بسیار سرش را از ما برمی‌گرداند و نگاه ملتمسش را بما می‌دوخت. هیچکس تکان نخورد. گوساله درون ابرهای پرباران گم شد. متأسفم که بیشتر بفکر خودم بودم. فکر بچه کوچکم بودم که چشمان زیبایی دارد.

ازمادرش‌پدرش را می‌خواهد. حتماً ـ مادر می‌گوید

«همراه آفتاب می‌آید»

وآفتاب‌کجا مدفون شده است. آرام وغمناك برمی‌گردم. اطراف چند سیاه چادر که بلندیست سیلاب روان است. اگر رگبار بخوابد، اگر... در این اندیشه‌ام که صدای غرش اتومبیلی رامی‌شنوم صاف می‌آیدکنار سیاه چادرها توقف می‌کند. سه‌مرد تنومند از لندرور پیاده می‌شوند. با مهماندار آشنا هستند. می‌پرسندکه «امانت صحیح و سالم است؟».

مهماندار بادست مرا نشان‌می‌دهد. من یادم نمی‌آید که با آنها آمده باشم اما آنها مدعی هستند. جای گرم و نرمی را برایم درست می‌کنند بطوری که بخوبی بتوانم اطرافم را ببینم.

راننده احوالم را می‌پرسد، می‌گوید «باسیلاب چطور بودی؟»

می‌خواهم جواب بدهم که دومی سر صحبت را باز می‌کند «تا حال کسی این چنین بارانی را یاد نداشته است، همه جا سیل و سیلاب‌ست».

سومی می‌گوید «امسال همه‌جا آبادیست، به ـ به» و بعد با لذت پرتقال را می‌مکد «به‌به». گرسنه هستم، یادم رفته بود که خوراك بخورم هیچکس به حرفهایم توجهی ندارد. مخاطب‌صحبت‌هایشان‌من هستم امامنتظر جوابم نمی‌شوند. ممکن‌ست راننده با من مهربان باشد.

دستش را با یك سیب به‌طرفم دراز می‌کند، آن دیگری سیب را می‌گیرد و بجای من تشکر می‌کند.

بیهوده است، مهم‌اینست‌که از وضعیت قبلی نجات پیدا کرده‌ام. اما من این سه مرد را نمیشناسم چگونه مدعیند که مرا آورده‌اند. مگر من همراه آفتاب نیامده بودم؟

آنها مرا از خود من بیشتر می‌شناسند. راجع به گذشته‌ام حرف می‌زنند، باید حواسم را از آنها بدزدم. فکرم را از آنها دریغ کنم. باید از کجا شروع کنم؟ افکارم درهم و ناپیدا شده‌اند. یادهایم پشت ابرهای سیاه پنهان شده‌اند. برف پاك‌کن با صدای یکنواختش در نوسان است. آب را از روی شیشه فراری می‌دهد. باز می‌گردد، دوباره ــ دوباره ــ خسته نمی‌شود. با صدای بم لاستیکهایش مرا خفه می‌کند. برف‌پاك روی قلبم می‌لغزد. گوشت و خون ورگ و پی‌ام را درهم می‌کند. مانند غلطکی صافم می‌کند، له و لورده‌ام می‌کند.

سه مرد می‌خندند. دندانهایشان در چشمهایم فرو می‌روند. صدای قهقهه آنها از ماورای ابرها می‌آید، یا آنقدر نزدیك که پرده‌های گوشم آزار می‌بیند. جاده طولانی است و ابرها چقدر نزدیك‌ست. از سیلابهای کوچك و بزرگ می‌گذریم.

از دود پیپ دارم خفه می‌شوم. کسی شیشه را

نمی‌کشد هیچ پرنده‌ای در زیر طاق ابر و باران نمی‌پرد. کوههای بلند و کوتاه، کوههای شسته شده درزیر باران، کوهها رنگارنگ خاموش برجای نشسته‌اند. اتومبیلهائی در پشت رودخانه‌هائی عظیم گیرکرده‌اند. اما لندروور مانند قایقی از آبهای هیجان‌زده می‌گذرد. آب رنگ‌آب ندارد ـ سیاه ـ رنگ خاك مرده شده است.

□

خسته شده‌ام از اینکه نمی‌توانم فکر کنم، از اینکه فکر نمی‌تواند مشغولم کند. بگونه‌ای تهی شده‌ام که گوئی پیشاپیش سرنوشتم را بدست خویش رقم زده‌ام. از عمق وجودم اعتراضی برنمی‌خیزد به‌آن سه مرد خندان نگاه می‌کنم. یکی چاق‌وپف‌آلود است. روی آن صورت ورآمده سبیلی گذاشته است که از ابروهایش نازك‌تر است. آن دیگری‌چشمانش همیشه می‌خندد، بعد هم پراز آب می‌شود. آدم خیال می‌کند که وجودش لبریز از دلسوزیست. سومی هیچ چیز جالبی ندارد و این اضطراب‌آور است. تلخی در اینست که گفتگوهایشان بیانگر هیچ مسأله‌ای نیست.

ـ آب این پرتقال زیاد است.

ـ پوست این سیب کلفت است.

ـ دندانم کند شده است.

بعد به‌مدت یکساعت ساکت می‌شوند و به‌ابرها نگاه

می‌کنند که برف پاك‌کن چگونه ابرها را از روی شیشه می‌روبد. شیشه پشت پراز شل‌وگل است از غارهای تاریکی بیرون می‌آئیم و به‌غارهای مخوف‌تری وارد می‌شویم. همدم ما صدای یك نواخت موتور اتومبیل است. همدم من کیست؟ دره‌های عمیق و جاده‌های پرپیچ‌وخم بی‌انتها. چشمانم کف جاده می‌افتد و چرخها آنها را مانند شیشه‌های تردی می‌شکنند.

این گفتگو را می‌شنویم «حیف است که تیری نینداخت».

بمن تکلیف می‌کنند که پیاده شوم. بالای کوه روی درختهای وحشی ابرهای گریانی نشسته‌اند. چند پرنده را می‌بینم که به‌من سلام می‌کنند. صدای تیری را می‌شنوم ــ شاید هم که نه. صدائی از پشت کوه آمد. از دره‌ای که عمیق‌تر از اندیشه‌ام هست.

یکی از آنها می‌گوید «دراین فصل که شکار قدغن بود؟»

مرد پف‌آلود قهقهه میزند «کدام قدغن؟ حوصله داری؟» بعد دکمه شلوارش را باز می‌کند و با وقاحت ادرار می‌کند.

ــ ما که شکاری نزدیم.

شاید راست بگوید، من که از همان اول در صدای تیر شك کردم. فقط برقی در چشمانم جهید. قلبم در

سینه‌ام گم شد. بعد بخودم نهیب دادم که اشتباه می‌کنم. چرا دراین مدت تفنگشان راندیدم. زودتر از آنها سوار شدم. آنها حرکاتی نامفهوم می‌کردند. مثل اینکه‌چیزی را پشت لندروور می‌گذاشتند نمی‌توانستم کارشان را درك کنم.

بدون اینکه بمن نگاهی کنند سوار شدند. عجیب است با اینهمه جا یکی از آنها سخت مرا در منگنه قرار داده بود. انگار که من نبودم، چون نگاههایشان از درون من عبور می‌کرد و بیکدیگر می‌رسید آینه بودم آینه شفافی که پرنده‌ها را می‌دید و آسمان پاك وبی‌ابر را. گلزار زیبا از کنار جاده تا دور دستها ادامه داشت. اما با وجود این برف پاك‌کن هنوز کار خودش را می‌کرد. آن سه مرد در پالتوهای سیاه رنگشان پنهان شده بودند گوئی دستی نامرئی اتومبیل را هدایت می‌کرد که راننده خندان به سه مرد نگاه می‌کرد و لبخندی ملایم چهره‌آنها را رنگ زده بود. اما من کجا بودم؟ دراین مدت هیچکس بمن نگاه نکرد. لبهایشان تکان می‌خورد ــ با وجودیکه معلوم بود با داد و فریاد باهم صحبت می‌کنند اما هیچ چیز نمی‌شنیدم. انگاری که کر شده بودم صدای جریان قلبم را نیز نمی‌شنیدم. خواستم دستم را روی قلبم بگذارم ــ دستم نبود.

انگشتانم کف اتومبیل افتاده بود ومثل دم مارمولك

کوچکی تکان می‌خورد.

از طرفی مرد پف‌آلود آنقدر بمن فشار می‌داد که گوئی وجود ندارم. مثلا خاکستر پیپش را در چشمان‌من تکاند و پوست پرتقالها را در دهانم ریخت و بعد بطور دهشتناکی قهقهه زد. گوشتهای صورتش براثر این خنده تا نیم ساعت می‌لرزید.

بیهوده است ــ باید از فکر این سه مرد بیرون‌بروم و به بچه کوچکم فکر کنم. کدام بچه؟ کدام عشق؟ کدام اسارت؟ کدام مهربانی؟

عجیب است. یك صدا درگوشم بیدار می‌شود و آن صدای ریزش مداوم باران است روی بدنم. تنم‌که ازگل ساخته شده است وا می‌رود. تکه‌تکه می‌ریزد. حالاگردنم خیس شده است و تحمل سرم را ندارد. نشست می‌کنم. فرو می‌روم. توده‌ای از گل سیاه، با رگه‌هائی از خون غلیظ. با هر تکانی بیشتر درهم می‌شوم. کوچك و کوچکتر و سپس نابود.

تمام شد؟ نه، ببینم باران می‌آید؟ چرا که نیاید؟ امسال سال‌خوبی است. اینهمه‌اشك، راننده دنده عوض می‌کند. تندتر می‌راند. ابرهااز وسط شکاف می‌خورند. بدون هیچ مقاومتی راه را برای اتومبیل باز می‌کنند.

خسته‌ام. شاید که خوابم می‌آید. می‌خواهم پلکهایم را روی هم بگذارم. ولی پلکها آنقدر دورند که با تمام

دیناروییهم قرار می‌گیرند. باید بیدار باشم و ببینم که چرا اتومبیل را نگاه داشته‌اند. همه پیاده شده‌اند ومن در اتومبیل نشسته‌ام، نه، کنار مأمورها ایستاده‌ام، پس این کیست که از پشت شیشه مه گرفته اتومبیل بمن‌زل زده است؟

مأمورها می‌گویندکه در این فصل شکار قدغن‌است.

آن سه مرد می‌گویند «کسی که شکاری نزده است»

یکی از مأمورها می‌گوید «هوا بوی باروت می‌دهد و خون تمام اتومبیل را گرفته است»

راننده میرود سطل راپرازآب میکند وبدنه اتومبیل را میشوید.

ــ مسخره است، ما که شکاری نزده‌ایم.

مأمورها می‌گویند «بازرسی که اشکالی ندارد؟»

دریچه پشت لندروور را بالا میزنند.

ــ اینجاست.

گردن میکشم. چقدر آرام خوابیده‌ام. این تبسم را از کجا آورده‌ام و کنج لبانم نشانده‌ام خونهایم تمام شده است. فقط روی پیراهنم ــ نزدیك قلبم که سوراخ است خون خشك شده است.

مأمور می‌خندند. مرد پف‌آلود به‌آنها سیگار تعارف می‌کند.

مأمورها می‌گویند «این شکارکه بدرد شما نمیخورد

خودمان جسد را می‌سوزانیم»

سه‌نفر بهم نگاهی می‌کنند. راضی می‌شوند. مأمورها رسیدی می‌دهند ومثل بچه‌ها خوشحالی می‌کنند معلوم نیست که اینهمه هیزم از کجا جمع می‌شود. مرا از پشت اتومبیل برمیدارند. تبسم از لبهایم روی زمین می‌افتد. آتش آنچنان زیاد است که باران علاجش را نمی‌کند.

سه نفر سوار میشوند. از پشت شیشه تماشا می‌کنم که چگونه می‌سوزم. چگونه‌درهم وجزغاله می‌شوم. دیگر دور شده‌ام. دور شده‌ایم. خیلی دور. از پیچ‌وخم دره‌ها و کوهها می‌گذریم چراغهای پرنور شهر پیدا می‌شوند. چیزی نمی‌گذرد که به‌خیابانهای شلوغ شهر می‌رسیم. آنها جائی توقف می‌کنند. پیاده می‌شوند ـ پیاده می‌شوم. بوی گوشت جزغاله شده فضا را انباشته است. آنها را رها می‌کنم ودرون شلوغی خیابانها گم می‌شوم. کوبه در را بصدا درمی‌آورم زن و بچه‌ام راکه می‌بینیم ناگهانی بگریه می‌افتم. همسایه‌ها متعجب نگاهم می‌کنند. باران قطع شده است. چند ستاره از لابلای ابرها به پائین سقوط میکنند.

شیراز: پائیز ۵۵

سموم پائیزی

نمی‌دانم این درد از کجای سرم به پیشانیم هجوم می‌آورد. همین را می‌دانم که بی‌حوصله شده‌ام. قدرت انجام هیچ کاری را ندارم. این سر درد آخر مرا می‌کشد. می‌گوئی علاجش؟ چگونه بگویم که حالیت بشود. این همان درد بیدرمان است. اما درد من که فقط سر دردم نیست.

بلند می‌شوم و قدم می‌زنم. هوا سرد است. گوشهٔ تنها خیابان بخش را می‌گیرم و بالا می‌روم. سرما آن‌قدر هست که التهاب پیشانیم را آرام کند. ابر هم آمده است. راستی چه کیفی دارد. آدم دو دستش را در جیب پالتوش

کند، یقه‌های پالتو را بالا بزند و فکر کند. بعدهم اگر دلش خواست به درختهای لخت باغها نگاه کند.

هوا به‌شدت تیره است. ابرهای سیاه پائین آمده‌اند. فکرم از سر دردم می‌گریزد. دو طرف خیابان، باغ‌است. باغهائی که بهاران گذشته مرا شاد می‌کرده‌اند. حتماً ــ اما حالا... درخت‌ها که برگ ندارند. باران که نمی‌بارد. همین ابر می‌شود و به هم گره می‌خورد. فکر می‌کنم که حتماً یکی وجود دارد که آسمان آبی را دوست می‌دارد. دستش را بلند می‌کند و با چاقوی‌کوچکش ابرها را تکه تکه می‌کند و به دست باد می‌دهد. الان چند روز است که به‌اینجا آمده‌ام. هیچ‌کس‌از دردم نمی‌پرسد. شاید حق داشته باشند. مال و حالشان دارد می‌میرد. خوب زراعتشان که خراب شده است. از تمام بانکهای بخش‌که وام قسطی گرفته‌اند. معلوم است که دیگر حوصله‌ای برایشان نمانده است تا به‌دردهای من برسند. می‌دانم که این مردم اگر دلشان خوش باشد خوبترین آدمها هستند. همین‌طور است. مثلاً" من هم چند مدتی است که حوصلهٔ هیچ‌کس را ندارم دیگر از هیچ حرفی به‌خنده نمی‌افتم. دلم می‌خواهد پایم را به‌جائی بگذارم که یکی همه را به گریه می‌اندازد. چه فایده؟ مگر کسی دلش به‌حال من می‌سوزد؟ اگر هم برای کسی حرف زدی فقط اظهار تأسف می‌کند. خوب همین؟ آدم مغبون می‌شود.

مگر نمی‌گویند که حرف بار دل آدم را سبك می‌کند. کو؟ کار من از این حرفها گذشته است. فقط این دوتا الف بچه را چکار کنم. به‌گونه‌ای نگاهم می‌کنند که دلم می‌گیرد. دلم می‌خواهد گریه کنم. اینها بچه‌های‌منند. یکیشان صمد است و یکی شازده. شازده یك‌سالش است و صمد سه سال. شازده موهای بوری دارد، رفته است روی مادرش عصمت. بارها خودم موهایش را شانه کرده‌ام. خوشم می‌آید. آن وقتها مظلوم می‌نشست و نگاهم می‌کرد. اما حالا تحمل ندارد. فکر می‌کند دارم موهایش را دسته دسته می‌برم. بهانهٔ مادرش را می‌گیرد. تازه‌راه افتاده است. با پاهای کوچکش از این‌ور حیاط می‌رود آن‌ور حیاط ــ می‌نشیند پشت در و گریه می‌کند. اشك از چشمان سرمه‌ایش پائین می‌ریزد. نمی‌دانم چرا هر وقت صدای هق‌هق گریه‌اش را می‌شنوم دلم می‌خواهداز غصه بترکد. خدایا چه صدائی محزونتر از صدای دختر من است؟ بهانهٔ مادرش را می‌گیرد. مادرم بغلش می‌زند و می‌برد توی اتاق، می‌گوید: دل‌سنگ‌تر از زنت در دنیا نیست، عفریته است.

نمی‌دانم چرا عفریته است، شاید هم باشد. برای اینکه هر وقت صمد اذیت می‌کند مادرم به او می‌گوید: می‌فرستمت پهلوی مادرت.

صمد می‌پرد توی بغل من و گونهٔ داغش را کنار

صورتم می‌گذارد و گریه می‌کند و می‌گوید: نه بابا نگذار منو پیش مامان ببره.

بعد مادر می‌گوید: می‌بینی. بچه این قدری می‌فهمد که تو چه بدشانسی تلخی آوردی.

دلم نمی‌خواهد به مادرم جوابی بدهم. بلند می‌شوم. صمد را پشت شانه‌هایم می‌گذارم و شازده را بغل‌می‌کنم. برایشان پفك نمکی می‌خرم و از همین کنار خیابان که حالا درونش قدم می‌زنم، بالا می‌روم تا برسیم سرآسیاب ــ محل باصفائی است. یك ردیف درخت بید کنار جو هست. می‌گذارم تا خوب بازی کنند. شازده با دستهای کوچکش به‌من پفك تعارف می‌کند. می‌گذارد در دهنم. تازه راه افتاده است. دلش می‌خواهد زمین و زمان را زیر پا بگذارد. صمد می‌رود کنار زنهائی که آمده‌اند برای رخت‌شوئی و با بچه‌هایشان بازی می‌کنند. زنها همه نگاهم می‌کنند من نمی‌دانم که در دلشان چه می‌گذرد یا چه فکری دربارهٔ من می‌کنند. اگر بدانم که حسرتم زیادتر می‌شود. به همین دلیل نگاهشان نمی‌کنم. خودم را با بازی کردن با شازده مشغول می‌کنم. خودم را به دست چشمهای سرمه‌ای شازده می‌سپارم. دستهایم را روی مخمل موهایش می‌کشم. شاید اشك چشمانم را شفاف می‌کند. من چه می‌دانم کی گریه می‌کنم یا نمی‌کنم. کجا گریه می‌کنم. مگر حتماً اشك باید

مثل باران ببارد؟ مگر حتماً باید چشم گریه کنـد؟ دل نمی‌تواند گریه کند؟ می‌گویند غروبهای اینجا غمناك نیست. من چطور؟ به این حرف می‌خندم.

حالا این بخش غروبش غـمناك نیست، نباشـد. چراغها که روشن می‌شود قشنگند، باشند. کـوهی آن دورها سر به‌آسمان افراشته است، خوب بمن چه؟ بایـد ببینم این کوه غم درونم چگونه قله برافراشته است.

باید ببینم پس از سی و پنج سال من روزگارم به کجا می‌انجامد. از شرکت که بیرون آمدم. رئیس‌گفت: کجا؟ مگر اینجا ناراحتی داری؟ می‌گویم حقوقت را زیاد کنند.

از مهربانیش گریه‌ام گرفت. نتوانستم حرف‌بزنم. بغض نمی‌گذاشت.

بعد رئیس گفت: تصمیم داری بعدش چکار کنی؟

راستی تصمیم داشتم بعدش چکار کنم؟ هیچـی. می‌خواستم خودم را به دست باد بسپارم. من چشمهایش را دوست داشتم. آن‌قدر شفاف بود که آدم می‌ترسید با یك نگاه بشکند. قدش کوتاه نبود. تره و باریك وشکننده بود.

با استوار مرادی دوست بودم. حاج ناصر خانه‌اش را به استوار مرادی اجاره داده بود و خودش رفته بود شهر دکان باز کرده بود. اولا کاری به کار یکدیگـر

نداشتیم. اما همسایگی مانند تکمهٔ پیراهن یا بند کفش است. آدم به هم احتیاج دارد. نمی‌تواند بدون هم زندگانی کند. آخر برای یك پیاز کوچك آدم مجبور است که با هم سلام‌وعلیك کند. مخصوصاً در بخش‌های کوچك آدم باید با یك ژاندارم رفیق باشد؛ خوب قدرت دارند. این لباس مثل پوست شیر است. هر کار که دلشان‌بخواهد می‌کنند. بهترین گوشت و میوه را به کمترین قیمت می‌خرند. حرف پس و پیش هم نمی‌شود زد. مسؤول حفظ نظمند. احترامشان واجب است. من هم روی‌همین ملاحظات رفیقش شدم. دو سه روز نگذشته بود که به مادرم گفتم خروس لاری را بکشد. عجب خروسی بود. هنوز هم دلم می‌سوزد.

استوار مرادی رودر بایستی نکرد. حتی فرخنده دختر کوچکش را نیز آورد. حتماً اگر سگ و گربه هم داشت، آنها را می‌آورد، همین شام باعث شد که رفت و آمد زیاد شود.

بهار بود. روزها بلند و کسالت‌آور. تازه خیابان بخش را کشیده بودند اما هنوز اسفالت نشده بود. یك مغازه باز کردم. می‌گفتند آینده دارد. بخشدار هم‌برای بخش آمد. اما مشتری کجا بود. تنها تغییری که در مردم و محیط ایجاد شده بود، این بود که بولدوزرها خانه‌ها را خراب کرده بودند و بعضی باغها مثل باغ حسین و

ساسان نصف شده بود و یك پول سیاه نمی‌ارزید. باید درختها را می‌زدند و خانه درست می‌کردند که هر دو دستشان از مال دنیا تهی بود. تنها کسی که خوشحال بود علی قهوه‌چی بود که قهوه‌خانه‌ای یك ماهه درست کرد و التماس و التجا به راننده‌های داراب و بندر که برای ناهار یا شامی آنجا بایستند. اما دکانها ساکت بود. صبح تا شب باید بود خاك اتومبیلها را نوش‌جان می‌کردیم. از مشتری که خبری نبود. آخر مردم که همان مردم بودند. زنها صبح تا شب روی قالی حاجیها جان کندند و مردها کنار خیابان می‌نشستند و از این و آن غیبت می‌کردند.

استوار مرادی مردی بود بلند بالا. از خوب و بد دنیا سردرمی‌آورد. خیلی مار خورده بود تا افعی شده بود. حتماً خاصیت لباس ژاندارمی و غربت پاسگاههای بیغوله و اینجا و آنجا رفتن، مرز، درون ایلها، او را به گونه‌ای ساخته و پرداخته بود که هم اتکاء بنفس داشت و هم می‌توانست مردم را یك ساعته خرکند. هرخاطره‌ای که از جائی تعریف می‌کرد راست یا دروغ کلی طرفدار پیدا می‌کرد. زنش دائم پهلوی مادرم بود. مادرم زن مهربانی است، نه اینکه من بگویم، همه می‌گفتند. پدرم را که از دست داد، من ده ساله بودم. بعد شوهر نکرد. همین‌طور با من تنها ماند. امیدش را به من بست. پدر

تکه زمینی برایمان گذاشته بود. خدا بیامرزدش مرد خوبی بود. عادت داشت که مرا پشت شانه‌هایش بنشاند. مثل من که حالا صمد را پشت شانه‌هایم می‌نشانم.

اسم زن استوار مرادی رحیمه بود. سبزهٔ سیر بود؛ رنگ قشنگی داشت. همدمی شده بود برای مادرم. یا او اینجا بود یا مادرم آنجا. مادر دیگر موهایش سفید می‌شد. تو صورتش چینها خودش را آشکار می‌کردند. تحمل زندگانی برایش سخت شده بود. قلبش هم می‌گرفت. این دیگر درد بیدرمانی بود. احتیاجش را حس می‌کردم. به او می‌رسیدم. سعی می‌کردم تا آنجا که می‌توانم وسائل آسایشش را فراهم کنم. بدینجهت مشغول بودن او و در فکر نرفتنش، خودش نعمتی بود.

زن استوار مرادی که جریان را فهمید دیگر هوای مادرم را داشت. نمی‌گذاشت دیدگانش به اشك بنشیند. مادر خیلی غمناك بود. مثل من که اکنون غمناکم. آسمان دلم ابری است. هر وقت به شازده کوچولویم نگاه می‌کنم، دلم می‌خواهد بنشینم و گریه کنم. دلم می‌خواهد ساعتها به آب یا کوه نگاه کنم و پلك نزنم. اما چه فایده؟ اینها کفاف گریه‌های صمد را نمی‌دهد صمد کوچك که آن‌قدر بی‌مادری دل نازکش کرده است که با کوچکترین اخمی چشمانش به باران می‌نشیند. چکار کنم؟ بلند شوم و به‌خانه بروم. اما خانه نیز بدون

قهقهه‌های او صفائی ندارد. خیلی تنها و غمناکم. درداین دوست داشتن را در کجای وجودم پنهان کنم. من عصمت را دوست می‌دارم. فکر می‌کنم هزاران هزار سال دیگر هم دوستش بدارم. آخر او زن من است. دو بچهٔ قشنگ برایم آورده است. درد زایمان سختی را تحمل کرده‌است. پول زیادی برایش خرج کرده‌ام. پول چیزی نیست، اما می‌تواند خیلی چیزها به زندگیم اضافه کند.

شازده می‌رود پشت در و بهانهٔ مادرش را می‌گیرد. صدایش را در اعماق وجودم تکرار می‌کنم. شب خوابم نمی‌برد. فقط به صدای نفسهای شازده و صمد گوش می‌دهم. حس می‌کنم قلبم هر آن بزرگ و بزرگتر می‌شود تا جائی‌که می‌خواهد قفسه سینه‌ام را بشکافد.

بلند می‌شوم و می‌نشینم. سیگاری می‌گیرانم و در تاریکی به ظلمات زندگیم می‌اندیشم. از که باید سؤال کنم که زندگی یعنی چه. نور ماه که می‌افتد روی‌صورت شازده و موهای طلائیش‌را می‌بینم، از خیال خودم‌منصرف می‌شوم. غم خودم را می‌گذارم که به پرنده‌ها بگویم و در عوض در قلبم محلی برای دو طفل کوچکم‌داشته باشم.

هر وقت صمد و شازده همراه‌گریه می‌کنند. مادر به گونه‌ای نگاهم می‌کند که انگار تمام مصیبتها تقصیر من است. شاید هم من مقصر باشم. مگر وقتی خواهرزن استوار مرادی آمد، مادر کوچکترین پیشنهادی داد؟

خوب زیبا بود. هیکل ترو تازه‌ای داشت. عاشقش شدم موهایش می‌رسید تا گودی کمرش. مادر می‌خواست دائم ننشیند و موهای بلند او را شانه نکند و به چهار رشته نبافد. مادرم می‌خواست زیاد به‌او محل نگذارد. احترام نگذارد. چکار کنم خواهرزن استوار مرادی بود. شب و روز هم آنجا بود عاشقش شدم مگر عاشق شدن کاری دارد؟

صاف تو چشمهام می‌خندید. همیشه شگـردی داشت تا مرا مفتون خود سازد. من نبودم که چاك پیراهنم را باز می‌کردم. من نبودم که در آن بعد از ظهر لخت توی حوض رفتم. من نبودم که تا چشم مادر را دور می‌دیدم به‌خانه می‌آمدم. عصمت هم بلافاصله می‌آمد. حـرف می‌زدیم، از اینجا و آنجا. رویم نمی‌شدکه بگویم دوستش میدارم. تنش را می‌خواهم لمس کنم. خیال او مرا از خواب و خوراك انداخته است. رویم نمی‌شد. شرم می‌ـ کردم. اما عصمت طلسم را شکست و شیرم کرد. فهمیدم که او هم نسبت به من بی‌میل نیست. فهمیدم که اگـر او را دوست بدارم، می‌توانم امیدوار باشم لبانش را روی پیشانی داغ من گذاشت و فرار کرد. رفت.

فردای همان روز به‌شهر خودشان رفت. تا سه روز حالت تب داشتم. انگاری وجود خواستنی‌اش را درآغوش داشتم اما در عین حال هزاران فرسنگ از من دور بود.

همین‌طور حرف می‌زدم، در خواب و بیداری. مادر حرفهایم را شنیده بود. پنهان از من به استوار مرادی گفته بود. گفته بود پسرم مریض شده است. دارد از دستم می‌رود. هر شب اسم عصمت را می‌آورد. دیدم هر وقت استوار مرادی مرا می‌بیند. خیره نگاهم می‌کند. قدو بالایم را برانداز می‌کند. مواظب حرف زدنم هست. از کارم می‌پرسد. از سرمایهٔ دکان کوچکم. از همه‌چیزم. و اینکه زراعت کوچك سبزیکاریم چقدر درآمد دارد. چقدر وجه نقد دارم و این چیزها. بعدش یك روز دیدم مادرم می‌گوید خودت را آماده کن. می‌خواهیم به زیارت مشهد مقدس برویم استوار مرادی هم مرخصی گرفت با زن و بچه‌هایش دسته جمعی رفتیم.

حس می‌کردم که برایم خیالی دادند. در شیراز یك دست کت و شلوار خریدم. برای شیرینیش هم استوار مرادی مرا بکافه برد و تا می‌توانست به‌حساب من عرق غرغره کرد. آمدیم بیرون. حالم به‌هم خورد.

سرم را گرفت زیر شیر خیابان. گفتم: نباید مادرم بفهمد.

استوار مرادی گفت: کسی که می‌خواهد زیارت برود که مشروب نمی‌خورد.

فهمیدم استوار مرادی نم پس نمی‌دهد.

بلیط خریده بودیم. فردایش حرکت کردیم. شهر

آنها کوچك بود. دلم برای دیدن عصمت پرپر مـی‌زد. از بس در فکر بودم هیچ چیز از شهرشان یادم نماند؛ به‌خیابان، درخت، مغازه، آسمان، هرجا که نگاه می‌کردم، او را می‌دیدم. چهرهٔ او همه‌جا نقش شده بود. خانه که رسیدیم عصمت خودش را به‌من‌نشان‌نداد. مرا به‌حمام فرستادند. عصر خانه شلوغ شد. آمدند و آمدند. زنها صورتهایشان را هزار رنگ کرده بودند. زیر چادر که بودند فقط دو چشمشان پیدا بود اما چادر را که برمی‌داشتند انگاری که از زیردست بهترین‌آرایشگرها بیرون آمده بودند.

نمی‌دانم کی مهریه را طی کرده بودند. کی قرار گذاشته بودند که ما را برای هم عقد کنند. فقط این‌را می‌دانم که در برگشت یك صندلی برای من و عصمت اختصاص داده بودند تا به مقصد برسیم. دست هیجان زده‌اش در دستم بود.

سیگارم را خاموش می‌کنم. دراز مـی‌کشم. خواب نمی‌آید. خواب پشت دروازه‌های چشمم می‌ایستد و به من پوزخندی می‌زند. مادرم بلند می‌شود. می‌بیند کـه بیدارم. شاید که سیگار کشیدنم را دیده. شاید که گریه هم کرده.

آهسته به‌من می‌گوید: می‌خواهی چکار کنی؟

ــ نمیدونم.

ــ طلاقش میدی؟

ــ نه.

ــ او که حاضر نیست با تو زندگی کند.

راست می‌گوید. حاضر نیست با من زندگانی‌کند. از همان ماه دوم و سوم فهمیدم. بعد کم‌کم بعضی چیزها با ایما و اشاره به‌من فهمانده شد. که‌چی؟ زن من رفیق دارد.

ــ کی؟

ــ کاووس.

تازه دیپلمش را گرفته و آمده بود. برو بالای خوبی داشت. کلاس نهمش را که گرفت، رفت شیراز دورهٔ دبیرستان را تمام کرد و برگشت. حالا تا برود سربازی یالغوز، بیکار و بیعار. اغلب وقتش را سر خیابان می‌گذراند.

یکی گفت: من دیدم کاووس از خانهٔ شما بیرون آمد.

خوب من باور نکردم. چه توقعی دارید؟ مگر ممکن است عصمت به‌من خیانت کند؟ بارها در گوشم خوانده است که دوستم می‌دارد. عصمت پاك است. مثل گل است. حتماً. مردم دست به‌یکی کرده‌اند که زندگی ما را از هم بپاشند. نباید زیر بار بروم. زبان تراست هرجور که عشقشان کشید آنرا می‌چرخانند. خوب تهمت هم

می‌زنند. مردم این بخش که چشم دیدن بهتر ازخودشان را ندارند.

استوار مرادی کاری در شیراز برایم پیدا کرده است. در یك شرکت ساختمانی. خودم هم راضی بودم دیگر کسی نیست که پشت سرما صفحه بگذارد و زندگی ما را داغان کند. زندگی ما در شیراز خوب بود. هیچ وقت شك نمی‌کردم. سعی می‌کردم خوش‌بین باشم. اما هیچ‌کس را به‌خانه دعوت نمی‌کردم، می‌ترسیدم. ازتمام مردها واهمه داشتم. فکر می‌کردم تمام مردهای عالم دست به‌یکی کرده‌اند تا سعادت خانوادگی مرا زیر پاهایشان له‌ولورده کنند. من باید مقاومت می‌کردم. باید به‌همه ثابت می‌کردم که این حرفها تماماً تهمت است. مگرممکن است عصمت مرا دوست نداشته باشد؟ من که نمی‌توانم به‌خودم بقبولانم.

مادرم یك ماهی پهلویمان زندگی کرد. بعد حسابی دعوا شد. زدند به‌سر وکلهٔ هم. عصمت‌هر شب در گوشم می‌خواند که باید مادرم را بفرستم برود. می‌دانستم مادر لقمهٔ نان وطن خودش را به‌مرغ وپلو غربت ترجیح می‌دهد. و آمدنش هم به‌اصرار من بود.

بدون اینکه هیچ‌گونه اعتراضی بکند یا اخم و تخمی بکند، ول کرد و رفت. ظهر که به‌خانه آمدم فکر کردم مادرم رفته حمام، آخر از من خداحافظی نکرده بود.

عصمت می‌دانست که مادرم رفته است به‌من گفت: این طور راحت‌تر است. اینجا تنهائی دق می‌کرد. به‌من بدبخت هم که اجازه نمی‌دهی با همسایه‌ها رفت و آمدی داشته باشم. آخر از تنهائی در این غربت دق‌مرگ می‌شوم.

تا دوسه‌روز فکرمادرم بودم. سعی کردم هرطور که هست مرخصی بگیرم. سوار اتوبوس محمدعلی شدم و به‌بخش آمدم. آن‌قدر از مادرم معذرت خواستم که دیگر جملات به‌دردبخوری پیدا نکردم. می‌دانستم مادر مرا می‌بخشد. یا شاید هم بخشیده بود. مادرم که به‌من جواب نداد. فقط گریه کرد. طوری نگاهم می‌کرد که انگاری خیلی دلش به‌حالم می‌سوزد. شاید فکر می‌کرد که زندگی من از یك‌جا لنگ می‌زند. وقتی که گفت «مواظب زنت باش» دیگر حس کردم حتماً خبرهائی هست که مادرم این‌طور می‌گوید.

اما نه، عصمت مرا دوست می‌دارد. من او را دوست می‌دارم. الان دومین‌بچه را دارد به‌دنیامی‌آورد. شکمش روز به‌روز بزرگتر می‌شود. حجم زندگانی من زیادتر می‌گردد.

از بخش که برگشتم، سردرد به‌سراغم آمد، نمی‌دانم از کجا؟ درد می‌دوید در رگ و پی من؛ بی‌حوصله‌ام می‌کرد. هرچیز، هرشیء. تمام ظواهر زندگی به‌نظرم

زمخت و کثیف می‌آمدند. مثل اینکه تمام دنیا علیه من دست به‌یکی کرده‌اند. از مادر نزدیکتر به‌آدم وجود دارد؟ اوهم بازبانش مرا می‌آزارد. نمی‌دانم کجای سرم درد می‌کند. اول پیشانیم مانند تنور داغ می‌شود. بعد این حرارت به‌تمام زوایای سرم‌منتقل می‌شود وحجم سرم را بزرگ می‌کند. دلم می‌خواهد سرم را به‌دیوار بزنم، تا هرچه درد و رنج است جلو چشمان حیرتزده‌ام روی زمین پخش گردد. یا اینکه وقتی سردرد می‌گیرم، حس می‌کنم که الان است که می‌ترکد و مرا از زنج زندگی می‌رهاند.

همیشه‌تصویر زیبای عصمت دربرابرم است. اگر لبهای دیوی لبهای نازکش را بمکد؟ اگر دستهای پشمالودی سینه‌های مرمریش را نوازش دهد؟ اگر... اگر...

خدایا دارم دیوانه می‌شوم. نه، نباید باور کنم. یکی هست که با زندگانی من گرو بسته است. می‌خواهد سعادت مرا بیاشوبد.

عاقبت فکر عصمت مرا دیوانه می‌کند. صمد چقدر شیرین حرف می‌زند وشازده چه موهای‌طلایی‌رنگی دارد. حتماً بزرگ که شد خیلی قشنگ می‌شود. حتی از مادرش قشنگتر می‌شود. خوب، با وجود داشتن صمد و شازده بازهم سردرد مرا رها نمی‌کند. این سردرد نیست، شك و تردید است. کارهایم را در شرکت به‌نحواحسن نمی‌ـ

توانم انجام بدهم. ناگهان در ضمن کار فکر می‌گیردم... الان عصمت چکار می‌کند. گفته است که می‌خواهد برود برای خرید. با مغازه‌دارها چگونه حرف می‌زند؟ چطور چادرش را باز و بسته می‌کند؟ خنده‌اش چطـور است؟ باید از صمد بپرسم. حالا دوسالیش مـی‌شود. پسته‌ای مغز می‌کنم و در دهانش میگذارم.

ـ صمد، بابا.

صمد چشمان سیاهش را در چشمانم مـی‌دوزد. از اینکه می‌خواهم این سؤال را از او بکنم دلم مـی‌گیرد. یعنی بزرگ که شد این سؤال، این حرفها، این عقربها، این نیشها را به‌خاطر خواهد آورد؟ به‌خود نخواهد گفت چرا پدرم هروقت از شرکت به‌خانه می‌آمد. فوری می‌ـ پرسید «صمد، بابا، صبح کسی به‌خانه نیامد. صبح کسی به‌تو شکلات نداد؟»

دلم می‌خواهد گریه‌کنم. اما گریه را سیمرغ برده است و درعوض‌سردرد را به‌من‌هدیه‌داده است. آخرالامر این سردرد مرا می‌کشد. بچه‌ها را چکار کنم؟ مـوهای طلائی شازده را پس از این چه‌کسی شانه مـی‌زند؟ و چه‌کسی صمد را تر و خشك می‌کند.

بدبختی من ازآنجا شروع شدکه کاووس‌را نزدیکی‌ـ های خانه دیدم. این را دیگر نمی‌توانستم تحمل بکنم. به‌تندی به‌خانه رفتم. عصمت به‌گونه‌ای توی صورتم

خندید که تمام یخهای وجودم را آب کرد. فکر کردم مرا بسیار دوست می‌دارد. چرا بـا یك سؤال بیجا آرامش خانواده را دچار طوفان کنم و غم را به‌میهمانی این خانه بیاورم. رویم نشد صحبتی کنم؛ اما در دلم ماند. کاووس را باید کشت! یك‌طوری باید او را نیست کرد. اما نه، شاید او اصلا گناهی نداشته باشد. شاید ایـن افکـار زائیدهٔ تصورات من است. خوب اگرهم درست باشد که نیست، من حتی یك گنجشك را با تیر و کمان نزده‌ام. چطور کاووس را بکشم؟ مـن همیشه از تصور مـرگ خودم گریه‌ام می‌گیرد. حس می‌کنم مظلوم هستم باید این ظلم را هضم کنم. ظالـم را هضم کنم و دست آخـر تمام گناههای زندگیم را سرخدا بیاندازم.

بگویم یکی هست کـه به‌جـای مـن تلافـی ایـن سرخوردگیها را درمی‌آورد. همیشه می‌گویم من‌که هیچ وقت بدکسی را نخواسته‌ام. چرا باید به‌چنین عقوبتی گرفتار آیم. همه با شك به‌زندگی سادهٔ مـن مینگرند. مردم بخش نمی‌دانند که این شغل در شرکت برای من هیچ‌عایدی ندارد. یك بار نتوانسته‌ایم‌که به‌تفریح‌درست برویم. عصمت می‌گوید: باید به‌سینما بـرویم. فیلم فردین، منوچهر وثوق. اما تعریفهائی که کارگـرها می‌کنند بدان‌گونه است که در این فیلمها کارهائـی انجام می‌شود که صدرحمت به‌خانه‌های‌بد. تعریفهایشان

همراه با لذت و شهوت است. حتماً اخلاق عصمت خراب می‌شود. حتماً ــ و شاید از کجا معلوم که به‌کاووس قرار نداشته باشد. نه این افکار را باید از سرم بیرون کنم. باید بریزم دور چرا زندگیم را این چنین تباه می‌کنم. چرا خودم باعث مرگ خودم می‌شوم. ایــن رسم نیست. لابد باید بروم از همسایه‌ها بپرسم. صمدکه یاخواب‌است یااینکه نمی‌داندکه‌چی‌می‌گوید. و من‌نمی‌دانم که‌چه می‌ــ پرسم؟ چکارکنم؟ بنشینم پشت‌پنجره و به‌باران‌نگاه کنم که قطره‌ها به‌برف تبدیل می‌شوند. یا به سفیدی ابــر بنگرم و از آینده، آمده ونیامده وحشتم‌بگیرد. دست‌آخر بدون اینکه هیچ‌گونه نتیجه‌ای از افکارم گــرفته باشم سر در باران بی‌انتها بگذارم تا سردرد اهدائی را درمان کنم. چکار کنم که قلبم از این‌همه اندوه و توقع نگیرد؟

یك‌روز را بی‌دغدغه گذرانده‌ام. کارم در شرکت خوب بود. تشویق شده‌ام. مساعده را بدون گفتگو به من داده‌اند. در راه جعبه‌ای نان‌خامه‌ای می‌گیرم.

صمد بالحن مخصوصش می‌گوید: بابا سلام.

دلم می‌خواهد در چنین مواقعی عصمت بپرد در بغلم و سهمی از شادی من ببرد. بیهوده است. از جایش تکان نمی‌خورد. نیم‌نگاهی هم به‌من نمی‌اندازد. گوئی به‌خانه نیامده‌ام. نسیم هرزه‌گردی در را بازکرده‌است. آن‌وقت است‌که درخود می‌شکنم. دلم‌می‌شکند. در درونم‌می‌گریم.

بچه‌ها از سر و کولم بالا می‌روند. اما حوصله‌شان را ندارم.

در این هنگام هرچه اندیشهٔ بد است گریبان مرا می‌گیرد. تمام شکهایم حتی برای یك لحظه مبدل به‌یقین می‌شود. دلم می‌خواهد به‌او پرخاش کنم و می‌کنم.

ــ دیگه چته؟ چکار باید برات بکنم که نکردم. والله اگر دیدی آرزوئی‌را برآورده‌نکردم کف‌دستم مو نداشته. چکار کنم؟ بیشتر از این نداشتم. زندگی ما همینه. چه توقعی داری مگر وقتی با من عروسی می‌کـــردی خیال می‌کردی بایه‌شاهزاده عروسی می‌کنی؟

آهسته گفت: من دلم تواین‌خونه داره می‌پوسه. من عادت ندارم این‌طور ساکت و آرام زندگی کنم.

ــ اما تو دو بچه داری. باید فکر و ذکرت اینا باشن. توکه هیچ‌وقت بیکار نمیشی.

این بار ازچهره‌اش‌عصبانیت‌می‌بارید: «من‌نمیتونم. دیوارهای این خونه داره رومن خراب میشه. خدایا من دارم اینجا زنده بگور میشم.

ــ مگر همه چطور زندگی می‌کنن. مگر همه چکار می‌کنن؟

ــ من نمی‌دونم برو ازشون بپرس.

صدایش را بلند می‌کند و فریاد می‌کشد: من از اینجا میرم. من اینجا نمی‌مونم.

صمد که تاکنون آرام نشسته است با دیدن این حالت مادرش لب ورمی‌چیند، گریان خودش را به‌من می‌چسباند. اشك روی‌گونه‌های‌زیبایش را می‌پوشاند و شازدهٔ یك‌ساله با شدت و حدت گریه می‌کند. بعد هم عصمت گریه می‌کند. خانه را گریه برمی‌دارد. خانه روی اشك می‌رود و من غریقم. خفه می‌شوم. دلم می‌خواهد فریاد بزنم. این من هستم که از بین می‌روم. می‌میرم. این من هستم که در گرداب شك افتاده‌ام. بلند می‌شوم. در اتاق را بازمی‌کنم ــ دیوارها بلندتر شده‌اند ــ دیوارها جلو آمده‌اند.

عصمت راست می‌گوید. شاید زنده‌بگور می‌شود. اما نه، عصمت دارد در کفن هوسهایش می‌پوسد. زندگی همین است. از هرکس پرسیده‌ام. از کارگرها از کارمندان شرکت، همه گفته‌اند می‌نشینند تا بوق سگ تلویزیون نگاه می‌کنند. به‌درك که فردا چه می‌شود. عصمت نمی‌تواند قبول کند، برای اینکه من نمی‌دانم. من نمی‌توانم قبول کنم. شاید حرفها راست باشد. شاید اصلا مرا دوست نمی‌دارد؟

کاووس بیشرف، پست، دنی، ولدالزنا، بی‌پدر و مادر، بی‌چیثیت، بی‌همه‌چیز. نه ــ من که خودم به‌چشم ندیده‌ام. چرا زهر در رگهایم می‌چکانم؟

به‌خانه می‌آیم با باری از فکر. تصمیم دارم با او

مهربانتر باشم. تصمیم دارم نگذارم این محدودهٔ زیبای زندگیم شکاف بردارد. کمی مظلوم‌تر و ساکت‌تر. کاووس هم شنیده‌ام در امتحان بانك قبول شده از بخش بیرون رفته، دلیلی ندارد که نگران و افسرده باشم.

در کوچه را با کلید باز می‌کنم. چرا خانه سوت و کور است؟ هیچ صدائی نمی‌آید. قناری گوشهٔ حیاط بیصبرانه و عاصی این‌طرف و آن‌طرف می‌پرد. ظرف آبش خالی شده است. از زیر شیر حوض ظرف را پر می‌کنم و در قفس می‌گذارم. قناری ورجه ورجه می‌کند. معلوم است که ناامید بوده. فکر کرده که من‌هم خانه نمی‌آیم. فکر کرده که او را تنها می‌گذارم تا زیر آوای گرم خود خفه شود.

عصمت نیست. اتاق جمع‌آوری نشده. باید فکر کنم که شاید حمام است و می‌آید. ربع ساعتی در منجلاب شك دست و پا می‌زنم. بعد یادم به‌کاووس می‌افتد. تمام فکرهای سازنده و خوب از مغزم می‌گریزد و جایش را به بدبینی و یأس تلخی می‌دهد. چه دلیلی دارد که نرفته باشد؟ چه دلیلی دارد که کاووس به‌دنبال آنها نیامده باشد.

اصلا چه دلیلی دارد که مرا دوست بدارد. چون همیشه من بودم که او را دوست می‌داشتم. هیچ‌وقت این فرصت را به‌او ندادم تا عقیده‌اش را ابراز کند.

فکر می‌کردم کسی که دو بچه برای آدم آورده است، حتماً آدم را دوست می‌دارد. حالا این خانه سوت و کور و خالی را چه‌کنم؟ به‌آب حوض صحبت کنم یا به آجرهای نمور کف حیاط؟ به‌کدام همسایه بگویم تا شك و دودلی را در دلش زیاد نکنم. حتماً خودم کوچك می‌شوم. برای یکدیگر تعریف می‌کنندکه زن‌فلانی دو بچه‌اش‌را برداشته و رفته.

در اولین فرصت به‌بخش برگشتم. به‌مادرم هیچ نگفتم، رویم نشد. رفتم پیش استوار مرادی. استوار مرادی خودش را از تك و تا نینداخت. صاف تو رویم گفت که «عرضه نداشته‌ام از او نگهداری کنم.»

نتوانستم راضیش کنم که چرا زنهای دیگر این‌کار را نمی‌کنند. خواستم بگویم که زنهای دیگر این‌چنین سربهوا نیستند، اما لب از لب باز نکردم. همین‌طور ساکت ماندم و بعد مرتب به‌خودم گفتم: چرا نگفتم. چرا گذاشتم استوار مرادی این‌طور مرا کوچك و خرد کند و مرا به‌بیعرضگی متهم کند. خواستم بگویم او بود که با کاووس رفیق شد. مگر من عیبی داشتم. پس این دو بچه توسط جبرئیل در یقه عصمت فوت شد؟

هنوزهم در این حسرت می‌سوزم که چرا نگفتم. چرا همان موقع نگفتم و خودم را آزار دادم. روحم را خرد کردم. چرا آن‌قدر مظلوم بودم.

وقتی استوار مرادی دو روز مرخصی گرفت و با مادر به‌شهرستان رفتیم. در راه لام تا کام صحبت نکردم. آخر به مادرم چه می‌توانستم بگویم. مادرم گریه می‌کرد. در آن بخش کوچك طاقت آبروریزی نداشت. و خودم، اگر برنگردد چکار کنم؟ رفتن او یعنی صحه‌گذاشتن بر شایعاتی که پشت سرش درجریان بود. یعنی حالا کاووس کجاست؟ چکار می‌کند؟ چه میدانم. نمی‌توانم به حماقت خود معترف باشم. اصلا بهتر است ساکت بمانم. به‌هیچ چیز فکر نکنم. حتی به‌مادرم که گاه و بیگاه به‌من می‌نگرد و دیدگانش از اشك لبریز می‌شود. چه فایده؟ از هرطرف که فکر می‌کنم به‌خودم می‌رسم. تکه‌ای از وجودم نیست‌می‌شود.

شهرشان چقدر کوچك است. چه دیوارهای زشت و کثیفی دارد. یك هوا از بخش ما بزرگتر است. من حرف نمی‌زنم. مادرم و استوار مرادی حرف می‌زنند.

دست آخر مادر به‌من گفت: ترا دوست نمی‌دارد.

گفتم: اگر مرا دوست نمی‌داشت چرا زنم شد؟ چرا گذاشت دوبچهٔ معصوم گیرش بیاید؟

مادرم گفت: هنوز زود است که زنها را بشناسی. می‌گوید دلش نمی‌خواهد باتو زندگی کند.

ما را تنها گذاشتند که باهم حرف بزنیم. نور افتاده بود روی قالی و گلهایش به‌نظر جاندار و درشتتر می‌

آمد. پشت به‌من کرده‌بود و کنار پنجره نشسته‌بود. بچه‌ها دویدند توی بغلم. آخ که شازده چه‌موهای نرمی دارد. چه‌چشمان مهربان و مظلومی و صمد که چقدر مرا ماچ کرد.

گفتم: فکر اینها باش.

بدون اینکه زحمت سربرگرداندن به‌خود بدهد، بدهد، گفت: غصه نخور خودشان بزرگ می‌شوند.

گفتم مگر چه بدی از من دیده‌بودی که بی‌خبر ول کردی و رفتی؟

گفت: من خسته شده بودم. از همون روز اول خسته شده بودم. زندگی باتو تن‌فیل‌می‌خواد تو حرف‌نمی‌زنی. اگرهم بزنی‌کسل‌کننده است. من نمی‌توانستم ترادوست بدارم. من نمی‌توانم بچه‌های ترا بزرگ کنم. برای من سخته».

عصبانی شدم. برای اولین‌بار آن‌چیزی را که در گلویم عقده شده بود، گشودم.

گفتم: حتماً با کاووس قول و قرار داشتی. اما بدون که او خر نمیشه بیاد با تو زندگی کنه. سرش را برگرداند و چشمهای درشتش را در چشمهایم دوخت و آهسته گفت: به‌تو مربوط نیست که من چکار می‌کردم یا می‌کنم. مهم اینجاست که من باتو دیگر زندگی نمی‌کنم. این‌هم دو بچه‌ات وردار و برو، برو.

بعد بلند شد و از اتاق بیرون رفت. اما وجودش را در اتاق حس می‌کردم و صدایش در زوایای اتاق گیر کرده بود «برو، برو.»

اشك آمده بود در چشمانم. به صمد و شازده نگاه کردم. صمد بغض کرده بود. آهسته و نالان گفت: بابا منو همراه خودت ببر.

اما شازده ماتم‌زدگی مرا که دید زد زیر گریه و مادرش را می‌خواست.

آن‌قدر از اتاق بیرون نرفتم تا مادرم به‌سروقتم آمد. مرا که در آن حال دید. خیلی دلش سوخت و در ضمن عصبانی هم شد. مثل اینکه منتظر بودم یکی پیدا شود که بدانم دردم را می‌داند تا نگاهم به‌نگاهش افتاد، اشك از چشمانم سرازیر شد. این من بودم که هق و هق می‌کردم من نمی‌توانستم حرف بزنم. گریه مجالم نمی‌داد. انگار سالها بود که گریه نکرده بودم. انگاری چشمه‌های کوچکی در قلبم، در مغزم، در یکایك اعضایم راه باز می‌کردند. اشك، اشك.

خدایا چقدر گریستن خوب است. سرم را که بلند کردم، مادرم نبود. بچه‌ها را برداشته و بیرون رفته بود. از خودم خجالت می‌کشیدم. از گریستنم. فکر می‌کنم هرکس دیگر هم که بود همین‌کار را می‌کرد.

بایدازاتاق بیرون بیایم. بایدخودمرابازندگی‌رو برو

کنم. بعد هم در اتوبوس تمام فکر می‌کردم. استوار مرادی بی‌تفاوت نشسته‌بود. مادر باشازده بازی می‌کرد. اما صمد با لحن کودکانه‌اش بامن حرف می‌زد. ما نتوانسته بودیم عصمت را راضی کنیم. مادرم گفته بود «این‌خرجهائی که شده چی» گفته بودند: اگر شما توانستید عصمت را مانند روز اول به‌ما تحویل دهید ماهم خسارت شما را می‌دهیم.

دیگر چه می‌شد گفت؟ دو بچه را به‌کولمان دادند و ما را جواب کردند. گفتند که باید طلاق بدهم. اما زیربار نرفتم. شاید پشیمان شود. شاید خنده‌های گاه و بیگاه شازده او را به‌خانه بکشاند. حالا خسته‌ام. دلم می‌گیرد و ابرهم مرتب می‌آید روی بخش و خیمه می‌زند، دل و روحم را می‌آزارد. هرکس که مرا می‌بیند از حال عصمت می‌پرسد، منتظر است چیزی بگویم می‌بینم که من این چنین شکننده شده‌ام، دم برنمی‌آورد. می‌دانم. می‌خواهند راجع به‌کاووس حرف بزنند. شاید چیزی را که نمی‌خواهم باور کنم می‌خواهند به‌زور در مغزم فرو کنند. از مردم می‌گریزم و به‌خانه می‌روم. شازده پشت درکوچه نشسته است و مادر را می‌خواهد. مادرم در حیاط نشسته است و ظرف می‌شوید. سرش پائین است. نمی‌دانم به‌چه‌فکر می‌کند. موهای سفیدش از زیر روسریش بیرون افتاده. دستش در اثر تماس با آب پف

کرده و قرمز شده. سلام می‌کنم. سرش را بلند می‌کند. جوابم را می‌دهد. می‌گوید «شازده از بس گریه کرده هلاك شده است».

شازده را بغل می‌کنم. اشکهایش را پاك مـی‌کنم. موهایش کثیف شده است. مادرم می‌گوید: «ظهر بـه حمام می‌برمش» بعد خیلی صحبت می‌کند کـه بایـد چکار کرد. اگر دختر حاج‌علی را گرفته بودی بهتر بود. آدم اصل و نسبش را می‌دانست. اگر، اگر، اگر...

شاید مادر هنوز نمی‌داند که چقدر عصمت رادوست می‌دارم. همه می‌گویند کـه او را با کاووس دیده‌اند. مادر هم باور دارد. مادر می‌گوید سه‌طلاقه‌اش‌کن وخیالت را راحت. بچه‌ها هم عادت می‌کنند؛ صمد که ترا دوست می‌دارد. شازده هم کوچك است. تصویر مـادر مـانند حبابی در ذهنش می‌ترکد و فراموش می‌کند. کودك‌قلبش کوچك است. فکرهای بزرگ را نمی‌تواند تحمل کند. خودم آنها را بزرگ می‌کنم، تر و خشك می‌کنم فکـر می‌کنم پدر خدا بیامرزت سه بچه داشته است. آبها که از آسیا افتاد یه‌دختر بساز و خوب برایت می‌گیرم که آن‌قدر ناشکر نباشد. یك جوراب که برایش بخری فکر کند دنیا را برایش خریده‌ای. نه‌اینکه دنیا را برایش بخری و هنوز هم لبش آویزان باشد. عصمت کسی نبود که با تو بسازد. او سربهواست. او عاشق است. او زن نیست.

برایش فرقی ندارد که باچه‌کسی باشد و چه‌چیز فکر کند. خودش می‌گوید خسته است. برای همین می‌رود جنده می‌شود. او عاطفه ندارد. در دنیا چه‌چیز مهمتر از بچه است؟ او که به‌این طفلان معصوم تیپازد. او به‌هرکه باشد زهرش را در رگانش می‌چکاند.

نمی‌دانم این فکرها را من می‌کردم یا مادرم. درهر صورت در محیط بسته و محدود خانه که زندانی دیوارـ های نزدیك به‌هم آن هستم این افکار در مغز ما می‌آید.

آقای عیسائی را می‌بینم. خوب، احترامـی دارد. شغلی اداری دارد. اما چون سید است، دعاهم می‌نویسد. مردم به جدش اعتقاد دارند. می‌گوید چکار کردی. شاید توقع‌دارد که برایم دعا بنویسد. پریشانی‌مراکه می‌بیند حس می‌کند که کار من از دعا گذشته است. شاید برای اولین‌بار می‌خواهد با یکی روراست باشد و بـا دعـا فریبش ندهد.

می‌گوید: ولش کن راحت‌تری.

می‌گویم: چرا، به‌چه‌دلیل این حرف را مـی‌زنی. مگر نمی‌دانی که من دو بچه دارم.

می‌گوید: دنیا که تمام نشده است. اگر بدیهایش را درنظر بیاری، کم‌کم از او متنفر می‌شوی. خیلی حرف می‌زند. من می‌خواهم بدانم که آیا او نمی‌داند که چقدر عصمت را دوست می‌دارم. بعد فکر می‌کنم که بگذارم

حرف آخرش را بزند.

می‌گوید: دیشب مادر کاووس و پدر پیرش خانهٔ ما بودند.

ناگهان موهایم سیخ میشود. حس می‌کنم که حتماً آن جریانات حقیقت داشته باشد، شاید. بی‌صبریم را که می‌بیند، ادامه می‌دهد: آمده بودند از من دعا بگیرند که محبت عصمت را از سر کاووس بیرون کنند. کاووس دو پایش را زمین زده که من عصمت را می‌خواهم و جز او باهیچ‌کس عروسی نمی‌کنم. پدر و مادر گریه می‌کردند. می‌گفتند: همان‌طور که ترا بدبخت کرده، او را نیز بدبخت می‌کند. مثل اینکه عصمت و کاووس قبلا قول و قرارهایشان را گذاشته‌اند.

دیگر بقیه سخنان آقای عیسائی را گوش نمی‌گیرم. نمی‌دانم کجا هستم. همین را می‌دانم که زیاد قدم زده‌ام. آسمان لحظه به‌لحظه تاریك‌تر می‌شود. ابر آمده است پائین ــ این‌همه راه را چطور آمده‌ام که متوجه نشده‌ام. به‌کوه سیاه رسیده‌ام. ابرها کوه را خفه کرده‌اند. نم‌نم باران شروع می‌شود. همراه قطره‌های باران صدای گریه آرام شازده در گوشم می‌پیچد. قدمهایم را تند می‌کنم تا به‌خانه برسم. صمد و شازده انتظارم را می‌کشند.

شیراز: زمستان ۵۳

پدر شکسته می‌آید...

باید تعجب می‌کردم. چراکه حسین زرنگ‌بود. هردرسی را با یکبار شنیدن می‌فهمید. بعد هم اصرار داشت که همانموقع درس را جواب بدهد. قدش کوچك بود. یعنی کوچکتر از اکثر شاگردان کلاس. طبیعی بود چون ردیف جلو می‌نشست. کوچکترین حرکتش یا حالتش از نظرم دورنماند دوسه روز بودکه آن شادابی پیشین‌را نداشت. تکـالیفش را درست انجام نمی‌داد. نگـاهش در عمق چشمانم می‌نشست بـدون اینکه احساسی درونش موج بزند. ساکت و صامت مات و منگ. دیگر پس از اتمام درس دستش را بلند نمی‌کرد تا دانسته‌هایش را بـرای

بچه‌ها تکرار کند اول این موضوع برایم عادی بود یـا به‌نظرم عادی آمد اما روز بعد نتوانستم ساکت بمانم، موضوع را در دفتر مطرح کـردم. خانم محمدی کـه آموزگار کلاس اول بود گفت: حسن هم همینطوره او هم دوسه روزه که نه مشق می‌نویسه و نه‌گوش بدرس‌می‌ده. تا حرفش میزنی اشکش سرازیر میشه. دلش‌شده انگاری شیشه. وقتی گریه می‌کنه جگرم کباب می‌شه.

حسن برادر حسین بود. گفتم چطوره بفرستیم دنبال پدر یا مادرش.

همه موافق بودند. داخـل کلاس که شدم حسین غمناك به‌آسمان پراز ابر زل زده بـود و پلك نمی‌زد. مثل اینکه اینجا مدرسه نبود و کلاسی وجود نداشت و معلمی سرکلاس نیامده بود. چون همه ایستاده بودند جز او مبصر گفت «حسین حسین بلندشو. خانم معلم».

آنوقت بود که حسین رویش را برگرداند. حالتش بگونه‌ای بودکه انگاری ازچاه عمیقی نجاتش‌داده باشند. سرش را زیر انـداخت و تا آخر ساعت بلند نکـرد. نخواستم به‌او حرفی بزنم چون ناراحت می‌شد اما بچه که نباید کوه غم و غصه باشد. زنگ کـه زدند گفتم «همینجا باش. بدون هیچ شکایتی ایستاد. کلاس کـه خلوت شد. گفتم: حسین چته؟

دست‌پاچه گفت: آ. هیچی.

گفتم: تو دیگه زرنگ نیستی، تو درس و مشق را ول کردی.

ساکت شد. حرف نزد. چشمان غمزده‌اش را به‌من دوخت و بعد سرش را پائین انداخت.

گفتم: ظهر به‌پدر یا مادرت بگو بیاد مدرسه.

هیچ نگفت.

گفتم: مواظب حسن باش مثل اینکه او از تو بدتر شده‌علاوه براینکه‌درس نمی‌خونه. همه‌اش‌گریه می‌کنه. مگر تو اذیتش می‌کنی؟

گفت: خانم ــ نه ــ من نمی‌زنمش ــ من بهش گفتم که گریه نکند.

همین دیگر حرف نزد. گفتم که برود. مثل باد دوید. نگاهم به‌او بود تا دور شد. بعد به‌آسمان نگاه کردم. با این تیرگی ابر باید از صبح باران می‌زد.

□

پدر قدش بلند بود. مفلوك و شکسته می‌آمد. دست حسن و حسین را گرفته بود. تا قدم در مدرسه گذاشت بچه‌ها دویدند و با بچه‌ها قاطی شدند. پدر آمد کنار دفتر. گفتیم بفرمائید.

سلام کرد و روی اولین صندلی‌نشست. نمی‌دانستم از کجا شروع کنم که پدر خودش شروع کرد.

ــ کاری داشتید فرستادید دنبالم؟

گفتم: چند روزه کـه بچه‌ها تنبل شدن ــ درس و مشق را ول کردن. ناراحت هم هستن. نمی‌دانست چکار کند. کلاهش را که دستش بود گذاشت سرش و دوباره برداشتش. بسختی لب باز کرد و آهسته گفت «مادرشون بچه‌ها رو گـذاشته و رفته. من هم ننه هستم هـم بابا. نمی‌دانم چکار کنم. پنج‌تا هستن. خوبه که رقیه بزرگه، وگرنه نمی‌دونستم که چه بایدم کرد. من نمی‌دونم فکر خوراکشون باشم یا درس و مشقشون.

گفتم: آخر چطور ممکنه یکی با داشتن پنج دختر و پسر تو این زمستون سرد و سیاه ول کنه بره؟

گفت: باید از خودش پرسید. همه چیزش که مرتب بود. کم‌وکسری نداشت. درسته‌که درآمد راست ودرستی ندارم اما هرطور که هست اینها را سروری میکنم. از گوش و گلوی خودم وامی‌گیرم تا بچه‌هام با آبرو زندگی کنن.

چنان صمیمانه حرف می‌زد که نتوانستم در گفته‌هایش شك کنم. گفتم: چکار می‌تونم برات بکنم؟

گفت: هیچی. فقط سعی کنید بچه‌ها نفهمن کـه نداشتن مادر یعنی چی؟ زیاد بهشون ایراد نگیرین تـا کم‌کم به‌این وضع عادت کنن.

وقتی این حرف را زد یکدنیا غم بـه دفتر مدرسه هجوم آورد. بی‌اختیار به‌حیاط مدرسه نگاه کردم. باران

شروع شده بود. یادم به‌چشمان نمناك حسن‌افتاد وگریه گاه و بیگاهش. پدر آماده رفتن بود. تا دم در مشایعتش کردم.

گفت: ممکن است برای دیدن بچه‌ها بیاید.

گفتم: کی؟

گفت: زنم‌رومی‌گم. او حسن‌را خیلی دوست‌داشت.

□

فکر کردم که او از این حرف منظوری دارد. فکر کردم ناخودآگاه می‌خواهد که من در این جریان کشیده شوم و کمکش کنم. راههای کمك به‌او را در مغزم سبك و سنگین کردم. به‌نتایجی رسیدم اما در موفقیتم شك داشتم.

حسین را کنار کشیدم. گفتم: حسین چند روزه که مادرت رفته؟

مثل اینکه دلش‌نمیخواست جواب بدهد. نمی‌دانست از کجا شروع کند.

گفتم: دلت می‌خواد مادرت بخونه برگرده؟

بدون تأمل سرش را پائین آورد.

گفتم: پس باید یه‌کاری برام بکنی.

چشمانش برق زد. مثل اینکه حس کرد باید موضوعی باشد که به‌او مربوط میشود.

گفتم: تو این هفته مادرت بدیدنت آمده؟

گفت: آ. یکبار اومد در مـدرسه پنج‌زار پول بهم داد. بعد که رفت حسن گریه کرد.

گفتم: بازم میاد؟

هیچ نگفت. فهمیدم اطمینان ندارد کـه مادرش برمی‌گردد.

گفتم: خوب گوشاتو بازکن. اگر اومد بهش بگـو دیگه حق نداری بیائی مارو ببینی. بگو تو کـه مارو گذاشتی رفتی. چکارمون داری. ما از تو قهریم. مادیگه دلمون نمی‌خواد در مدرسه بیای ــ خب. میگی.

سختش بود. بعداز کمی این‌پا و آن‌پا شدن گفت: میگم. حتماً میگم.

گفتم: داری مرد میشی.

□

ساعت دوم صبح بود. یکی از شاگردانی که ورزش داشت آمد و گفت: آ. مادر حسین اومده دم در کارش داره.

حسین با بی‌میلی بلند شد. گفتم: یادت نره.

بیرون رفت. از پشت پنجره مواظب بودم. مـادر آمده بود گوشه حیاط. آسمان پس از باران آبی روشن بود. نگران بودم که آیا حسین به‌مادرش می‌گوید یا نه.

حسن هم از کلاس اول بیرون آمد و دوید طرف مادر. خواست حسن را بغل بگیرد اما حسین حسن‌را پس

کشید. نگران بودم. مثل اینکه حسین داشت حرف می‌زد. بخوبی می‌دیدم که مادر چطور سرش را زیر انداخته است. پس از چند دقیقه‌ای سرش را بلند کرد. با دستمال گوشه چشمانش را پاك کـرد. پسرها را در آغـوش کشید. لحظه‌ای در همین حالت ماند. بعد بلند شد. چادرش را صاف کرد. دست پسرها را گرفت و رو بخانه حـرکت کرد. لطافت آسمان و شادی پرنده‌ها را که دیدم شرمم آمد گریه کنم.

شیراز: بهمن ۵۴

مایۂ پریشانی

ردیف جلو می‌نشست. ریزه‌میزه بود. نگاه ترحم‌انگیزی داشت. هروقت که شروع به‌حرف زدن می‌کردم با سر حرفهایم را تصدیق می‌کرد؛ به‌شك می‌افتادم که نکند این صحبتها را قبلا می‌دانسته. آن چنان سر تکان می‌داد که فکر می‌کردم او دارد مرا تحقیر می‌کند. سر تکان دادن او یعنی اینکه من می‌دانم چه‌می‌خواهی بگویی یا می‌دانستم. نگاهش را از دهانم برنمی‌داشت بدون اینکه کوچکترین مژه‌ای بزند.

نوبت او که می‌رسید بخواند، گوئی گردوئی درشت در دهانش بود؛ یا زبانش از حد معمول کلفتر بود.

کلمه‌ها در کامش حیران می‌شدند و در نتیجه صدای بمی از او بیرون می‌آمد که زیاد مفهوم نبود.

اسمش «نواز» بود.

مجبور بودم رعایتش را بکنم. هم پدرش را می‌شناختم و هم مادرش را. مادر برای حاجی ناصر قالی می‌بافت و پدرش به‌کوه می‌رفت تا هیزم بیاورد یا «بنه» و روزهای بیکاری گل می‌کشید. اگر پامی‌داد خشت‌مالی هم می‌کرد.

مادرش را روز اول مهر در کوچهٔ بغل‌مدرسه دیدم. نشسته بود و نفرین می‌کرد، در ضمن اشك هم از گوشهٔ چشمش پائین می‌آمد. خواستم بروم دیدم جواز پنجم دستش است با شناسنامه، به‌عنوان یك معلم کنجکاو شدم.

گفتم: خواهر چرا گریه می‌کنی؟

گفت: الهی قضا و بلات بخوره توسرم. الهی‌قربون قدو بالات برم.

نواز را نشان داد. تا آن وقت بچه را ندیده بودم. نمی‌دانم زیر چادر مادرش پنهان شده‌بود یا پشت‌سرش. چرك و چلم بود. کفش لاستیکی پوشیده بود که بندهم نداشت.

ـ کلاس پنجم با معدل خوب قبول شده. ما نداریم پول پیراهن برای جشن بدیم. پول پیشاهنگی و زهرمار

از ما می‌خواهند. اونا میگن تا نـدی بچه‌ات ثبت‌نـام نمی‌شه. به‌انگشتام نگاه کنید. مگر من چقدر سن دارم، شاید سی سالی. اما مثل پیرزن پنجاه ساله می‌مانم. از بس آقا زحمت می‌کشم.

به دستش نگاه کردم. پینه‌بسته و کلفت شده بود. لای درزهایش رنگ خانه‌کرده بود. صورتش‌می‌توانست زیبا باشد؛ اگر فشار زندگی آسوده‌اش می‌گذاشت.

ـ آقـا اینها نتیجهٔ زحمته. صبح تا شب یکـریز قالی می‌بافم. کمرم دیگه راست نمی‌شه. روزمزدی. خدا به‌حاجی ناصر عمر و عزت بده. روزی پنج تومن، نه کم و نه زیاد بهم می‌ده. بابای بچه‌ها خیلی که درآره از هفت تومن بیشتر نیست. آن‌وقت ماروی‌هم هفت‌نفریم. بزرگوش میره دبیرستان و نواز نوکـرت می‌خـواهیم بگذاریمش راهنمائی. میگـن سواد خوبـه. بهتر از حمالیه.

گفتم: خوب گریه نداره. پاشو بریم تا اسمشو ثبت کنم. اگر واقعاً این چیزهائی که گفتی واجب بود، خودم می‌دم.

□

آقای شفیعی گفت: من که حرفی نداشتم. اتفاقاً. من اینها را می‌شناسم. آدمهای بدبخت و زحمت‌کشی هستند. سرم شلوغ بود. گفتم برو بعدازظهر بیا. آخه

به‌ما دستور دادن پول پیراهن جشن‌رو اول سال بگیریم تا سفارش کنن از تهران بیاد طول داره. خودت که می‌دونی این چیزها جز دردسر حاصلی نداره. آخه این بچه اگر رژه نرفت کجای کار لنگ می‌مونه. من می‌خواستم ازش پول نگیرم. خوب دفتر شلوغ بود. کسی دلش می‌خواد از این پولها بده؟

گفتم: بدیش به‌اینه که مردم فکر می‌کنن نصف از این پولها تو جیب شماها میره.

گفت: از خون خنزیر هم حرومتر. می‌خواهی کفرات مارو بگیره. خواهر مدارکشو بده ببینم.

زن جلو آمد: الهی عمر و عزتتون زیاد بشه. اگر کمکی به‌ما کردید، جای‌دوری نمی‌ره. من‌خودم‌کنیز تونم.

در تمام این احوال نواز خودش را پشت سر مادرش پنهان می‌کرد. چادر مادرش را محکم گرفته‌بود. احساس غریبگی وحشتناکی می‌کرد. هراز زمانی که شجاعت به خرج می‌داد و سرش را بالا می‌کرد و به‌عکسهای دفتر نگاه می‌کرد ترسش بیشتر می‌شد. معلوم نبود که دیگر چگونه می‌تواند خودش را به‌مادرش بچسباند. صدای مادر تا از مدرسه بیرون می‌رفت، درگوشم بود. به‌زمین و زمان دعا می‌کرد.

□

بچه‌ها به‌نواز اذیت می‌کردند. وقتی که می‌خواند،

لبها به‌خنده‌ای مسخره باز می‌شد. به‌آنها تشر می‌زدم و بعد می‌گفتم: شما خودتان را جای او بگذارید. اگر کسی به‌شما بخندد ناراحت نمی‌شید؟» بعد که فکر می‌کردم. این حرف موضوع را شورتر می‌کرد. من هم غیرمستقیم روی نقص او صحه می‌گذاشتم. قلب نازك او را می‌شکستم. قبول داشتم که او زبانش می‌گیرد. قبول داشتم که او خنده‌آور صحبت می‌کند. اما چه کلمه‌هائی را باید انتخاب می‌کردم تا مقصودم را به‌این بچه‌ها بهتر حالی کنم. فکر کردم هم خودش عادت می‌کند و هم بچه‌ها. آدم مجبور است به‌نوعی با زندگی بسازد. با بدبختی‌اش هم خو کند.

□

آن روز صبح دوباره سروکله‌اش در درگاهی پیدا شد. سراغ مرا می‌گرفت. هوا ابری بود. سرد هم بود. اما هنوز پانزدهم آذرماه نشده بود تا برای بچه‌ها بخاری بخرند. نواز از همان اول صبح نیامده‌بود. هواناگهانی سرد شده بود. ابرهم آمده بود و جلو حرارت کم‌خورشید را گرفته بود. زن آشکارا می‌لرزید. نمی‌توانست لرز خودش را پنهان کند. فکر می‌کردم تمام لرزش بدن او از سرما نبود؛ اعصابش درهم ریخته شده بود. بچه کوچك را نیز آورده بود. نواز گفته بود که دوتا خواهر دارم و یك برادر شیری و یکی از خودم بزرگتر است،

دبیرستان می‌رود. مادر بزرگم نیز با ما زندگی می‌کند. یکی از برادرهایم را عقرب زده و مرده و یکی هم دیفتری در گلویش زده و خفه‌اش کرده. این یکی که اصلا حرف نمی‌زده، تا صبح درد کشیده و مرده. مادرم کلی گریه کرده. پدر فقط گفته که راحت شده. یك‌آدم لال میان این همه آدم حقه‌باز چطور می‌تواند زندگی کند. ازطرفی وقتی‌که حسین ــ همان برادرخدابیامرز ــ چیزی می‌خواسته و نمی‌توانسته مقصودش را بیان کند، اشك از چشمانش سرازیر می‌شده و می‌رفته کنار دیوار و سرش را محکم به‌دیوار می‌کوبیده. بعد هم مادر می‌نشسته زار می‌زده. این بوده که پدر گفته راحت شده. همین.

حرفهای نواز این طور بود. برای اینکه دچارلکنت نشود، اینهارا مثل مسلسل یکریز می‌گفت. وقتی‌حرف‌هایش تمام می‌شد به‌تنگی‌نفس دچار می‌گشت.

هروقت درسم تمام می‌شد و به‌نواز نگاه می‌کردم، حس می‌کردم که یکی از شاگردهایم مرتب سرش را به دیوار می‌کوبد و با نگاه سوزنده‌ای گوشت و پوست مرا از هم می‌درد. آن روز نواز پیدایش نبود. مادر که آمد، گفتم نکند اتفاقی برایش افتاده باشد؟ گفتم نکند از آزار و اذیت بچه‌ها به‌جان آمده و فرار کرده است. هر چند که بچه‌ها دیگر نواز را با تمام مشخصاتش‌پذیرفته

بودند.

مادر گفت: دستم به‌دامنتون، بدبخت شدیم.

گفتم نکند نواز گرفتار بیماری سختی شده باشد. «مگر نواز طوریش شده؟»

ــ نه آقا. من از همه‌جا رانده ومانده آمده‌ام اینجا. بلکه شماها فکری به‌حال ما بیچاره‌ها بکنید.

آقای شفیعی کــه محلی بود گفت: «چکار می‌تونم بکنم. آروم بگیر. درست حرف بزن.»

مادر نواز گریه نمی‌کرد، اما مستعدش بود؛ منتظر فرمان بود. نگاهش روی عکسهای اتاق خیره مانده بود. بدون اینکه به‌خودش فشاری بیاورد یا عضلات صورتش به‌هم فشرده شود، اشك از گوشهٔ چشمانش پائین ریخت. بعد گوشهٔ چادر کثیفش را روی چشمانش گذاشت.

ناخودآگاه غم صورت همه را درهم بــرد. دلمان گرفت. اندوهمان از این بود که چرا مادر نواز این‌طور بی‌رودربایستی جلو چند مرد غریبه گریه می‌کند. اصلا چرا مادر نواز برای ما گریه می‌کند؟

گفتیم: نواز کجاست؟

اشکش را پاك کرد و گفت: ای‌آقا کی پهلوی بچه‌ها باشد؟ مگر این چندرقازی که حاجی‌ها برای بافتن قالی می‌دهند نان می‌شود یا آب؟ صبح تا شب کمرم را راست نمی‌کنم پنج تومن. تمام این پنج تومن را مجبوریم از

دکانش قند و چائی بخریم.

دماغش را بالا کشید. زیبا بود امازندگی زیبائیش را بی‌مقدار کرده بود. به‌همین زودی چینها زیاد شده بودند.

گفت: ای آقا. من هم آمده‌ام بـرای همین. الهی قربون قد و بالاتون برم. یه‌کاری بکنین. اگر شوهرم‌رو ببرن دیگه باید گدائی کنیم. خدا شاهده نواز آن‌قـدر مدرسه را دوست می‌داره که نگو. خدا شاهده اگرمدرسه نیاد آن‌قدردل‌تنگ می‌شه. این دوروزی‌که مدرسه‌نیامده وقتی بچه‌هارو می‌بینه کـه از مـدرسه میآن، غمناك نگاهشون می‌کنه. نذارید بچه‌ام دل‌شکسته بشنه. اگـر پـدرشو ببرن اودیگه نمی‌تونه مـدرسه بیاد. مجبورم بذارمش تو قهوه‌خونه سرراه نوکری.

گفتیم: پدرشو کجا می‌خوان ببرن؟

گفت: او هفت‌تا بچه قد و نیم‌قد داره چطوریه که باید بره سربازی؟

گفتیم: مگر چند سالشه؟

گفت: خودش می‌گه چهل سال. کی آدم چهل‌ساله‌رو سربازی می‌بره؟ ترا به‌خدا یه‌کاری بکنین. آخر او هست و یك الاغ. هرچه که باشه سایه‌اش برسر بچه‌هاست. می‌ره کوه هیزم می‌آره. تازه اگر جنگلبانی او را نگیره. اگر اوستا حسن عمله بخواد میره بغل دستش‌کار می‌کنه.

پاره‌ای اوقات هم میاد کنار اتوبوس اثاثیه مردم‌رو می‌رسونه. یك تومن پنج‌زار گیرش میاد».

همه گیج شده بودیم. به‌یکدیگر نگاه می‌کردیم. گوئی هرکدام منتظر بودیم یکی دیگر حرف‌بزند. بچه‌ها شلوغ می‌کردند. ما که سرکلاسها نبودیم.

گفتیم: آقای‌شفیعی بافرمانده‌گروهان آشنا هستی. همراه مادر نواز برو، شاید تونستی کاری بکنی. ببین اصلا چطور شده؟ جریان چی هست.

زن بلند شد. چادرش را درست کرد «خدا اجرتون بده. نواز نوکرتونه. فرمایشی داشتین بگین. اگر رخت چرك دارید بدید نواز بیاره میرم سرجوب می‌شورم».

آقای شفیعی که دم در ایستاده بود گفت: بیابریم.

مادر نواز دعاکنان خارج شد. من هم پائین آمدم. بچه‌ها از درون کلاس سر می‌کشیدند. دیدم مادر نواز خم شد. نگاه کردم بچه‌اش را کنار دیوار نشانده بود. بچه کوچك و مفین و کثیف بود مات به‌جائی دور نگاه می‌کرد. دو سه سالی داشت.

□

آقای شفیعی که برگشت به‌تندی نزدیکش رفتم و پرسیدم «چطور شد؟»

سرش را تکان داد و خندید: «عجب مسخریه‌ایه.»

گفتم: چطور؟

گفت: فرمانده گروهان شناسنامه‌اش‌را نشانم داد. درست بیست سالش بود.

گفتم: پدر نواز بیست سالش بود؟

خندید و گفت: درست بیست سال، بی‌کم‌وزیاد.

خودش را آوردیم و گفتیم: تو بیست سال داری؟ لابد شبهایش را حساب نکرده‌ای. کی برایت شناسنامه گرفته است؟

گفت: کدخدای محلمان ـ شناسنامه نداشتم. کدخدا گفت: شیراز برات می‌گیرم. گرفت و آورد من هیچ وقت نگاهش نکردم. نو و آکبند گوشهٔ صندوق افتاده بود. اگر نگاهش هم می‌کردم چیزی نمی‌فهمیدم؛ سواد که ندارم.

به‌او گفتیم: وقتی اسم بچه‌ها را توش می‌نوشتن.

گفت: آقا من چه می‌دونم. من که سواد ندارم.

گفتیم: لابد سیزده‌سالگی زن گرفتی.

گفت: آقا، شاید. من نمی‌دونم کی به‌من زن دادن. آقا پدرمون بـه‌ما گفت زن می‌خوای؟ گفتم البته که می‌خوام، همین.

گفتیم: همین.

گفت: به چهارده معصوم همین، عین حقیقت.

جناب سروان به‌من گفت: براش نامه‌ای بنویس تا استشهاد محلی کنه. برایش یه‌کاری بکنیم. اون‌وقت به

او گفت باید به‌شیراز بری و شناسنامه‌اش را عـوض کنی. وگرنه سال دیگر هم دردسر داری.

برگشتم. کـلاس سرد بود. بچه‌ها هم سردشان بود. تاریك بود. ابر آمده بود پشت پنجره.

دلش می‌خواست باران‌بزند. همیشه درچنین مواقعی برای بچه‌ها داستان می‌خواندم.

□

جلو مسجد شیخ یوسف تمام‌مشمولها نشسته‌بودند. تمام از روستاهای اطراف. هرکدام بقچه‌ای‌نان داشتند. دست بعضیها هم قوطی شیرینی محقری بود. نـواز را دیدم، دوربرها می‌پلکید.

گفتم: انگار مدرسه را ول کردی؟

گفت: آ. چه فا ـ فایده.

گفتم: حالا میگی چه فایده؟ بعداً پشیمون میشی.

گفت: کا ـ کار ما از پشیمونی و این ـ این ـ حـ ـ حرفها گذشته. آ. ما که نمی‌خواهیم به ـ به شهر ب ـ بریم. آ. اصل خو ـ خوندن و نوشتنشه که ـ که بلدیم.

گفتم: مادرت راضیه که درس و مشقو ول کنی.

گفت: آ. آ مادرم به ـ به فکر من نیست. خوش‌حاله که ـ که مـ ـ من الاغو می‌ـ می‌برم کوه ـ هی ـ هیزم.

گفتم: یعنی پدرت برنمی‌گرده.

شانه‌اش را بالا انداخت. مادر نواز گفته بود کـه

شوهرش به‌کوه زده است، از ترس. گفته بوده که وقتی آبها از آسیا بیفتد برمی‌گردد.

رویم را گرداندم . دیدم بی‌خداحافظی رفته است. در شلوغی گم‌شده بود. زن نواز بابچه‌هایش آمده بودند کنار ژاندارمری روی زمین نشسته بودند. تمام اتوبوسهای بخش را کرایه کرده بودند. آن روز مردم مجبور بودند که برای شهر رفتن از تانکرهائی که از بندر می‌آمدند استفاده کنند. برگ استشهاد را پسر دبیرستانی برادر نواز دستش گرفته بود. رویش نمی‌شد که به‌ژاندارمری برود. فکر می‌کردم اگر پدر نواز را به‌سربازی می‌بردند سر دو روز به‌او درجه استواریکمی می‌دادند. یا اینکه گماشته‌اش می‌کردند. اینها که برای بچه‌هایش نان نمی‌شد.

به‌پسر گفتم: همراه برویم پهلوی جناب سروان.

درون ژاندارمری شلوغ بود. ژاندارمها با عجله اینجا و آنجا می‌رفتند. از این اتاق به‌آن اتاق. اطراف سروان شلوغ بود. آدم بدی نبود. کرمانی بود. بامعلمها حشر و نشری داشت. ساعتهای بیکاریش می‌آمددبیرستان والیبال بازی می‌کرد.

استشهاد را که نشان دادم. دستور داد پرونده را بیاورند و گذاشت لای پوشه. قول داد که حتماً کارش را درست خواهد کرد. گفت که لازم نیست کنار اتوبوسها

بیاید. خودش را نشان ندهد. حتی اگر اسمش را جار زدند.

هیچ نگفتیم که از ترس معلوم نیست به‌کجا رفته است. مادر نواز قسم می‌خورد کـه از منزل و مأوایش هیچ‌گونه اطلاعی ندارد. خداحافظی کردیم.

مادر نواز می‌خواست زمین و زمان را به‌هم بدوزد. هرچه دعا و ثنا در چنته داشت نثار ماها می‌کرد.

□

از فردایش نواز به‌مدرسه آمد. یك‌ماه‌گذشت هنوز پدرش بازنگشته بـود. بعضیها او را دیده بودنـد در روستاهای پشت‌کوه که برزگری می‌کـرده است. حتی مبلغ ناچیزی پول برای زنش فرستاده بوده. هرچه قسم و آیه خورده بودند که «بابا، عاقبت‌به‌خیر معاف‌شده‌ای» باورش نشده بود.

زن می‌گفت چاره‌ای نیست هواکه خوب‌شد. نزدیك عید خودم می‌روم دنبالش تا بلکه سر عیدی بالای سر بچه‌هایش باشد. آدم بدبخت همه‌چیزش بدبختی است. مایهٔ پریشانی است.

شیراز: زمستان ۵۵

جاده‌ای که از کمر کش کوه
می‌پیچید

آفتاب گرمایش را در جانش می‌ریخت. دستش را سایبان چشمها کرده بود و به‌دور دستها نگاه می‌کرد. دره زیاد عمیق نبود، ولی کوه بلند بود که روبرویش بود. بقیه تپه و ماهورهای کوچکی بودند. روستا پشت یکی از همین تپه‌ها بود. می‌دانست که کدام تپه. بارها با برادرش «احد» برای بازی به آنجا رفته بودند و جثه کوچکشان را به‌درخت خشك آویزان کرده بودند.

این درخت همین‌طور بالای تپه زندگی مـــی‌کرد. بدون اینکه برگی برخود برویاند یا نسیمی را پذیرا باشد. خشك با شاخه‌های درهم. معلوم نبود که چرا این

قدر تنها افتاده است. و چرا مردم که برای شاخه‌ای هیزم تپه‌ها را درمی‌نوردیدند تا به کوه بزرگ برسند کاری به‌کار این درخت نداشتند. هیچ‌کس تیزی تبرش را به تن درخت آزمایش نکرده بود. درخت با خشکی خودش خوکرده بود. اصلا جزء یکی از مناظر روستا شده بود. مردم عادت کرده بودند هر روز درخت را ببینند. احد می‌توانست آن چنان خودش را به بالای درخت برساند که هر آن بیم افتادنش برود. ورخساره فریادکنان از پدرش کمك بخواهد.

اما هیچ وقت احد از درخت خشك مهربان پرت نشد. در صورتی‌که پرت‌شدنش با مردن یکی بود. زیر درخت تخته‌سنگهای عظیمی قرار داشت. اصلا درخت از وسط تخته‌سنگهای کوه بیرون آمده بود.

□

حالا آفتاب تمامی روستا را پوشانده بود. سایه‌ها از ترس آفتاب خودشان را پنهان می‌کردند. رخساره می‌دانست مادرش مشغول نان‌پختن است و پدر روی بلندی بام نشسته و سیگار دود می‌کند. و به‌جاده اسفالته‌ای که از کمرکش دره می‌پیچد و می‌پیچید تا دوباره از نظر پنهان شود، دیده دوخته است.

جاده تمام طول روستای سنگی کوچك را می‌پیماید و روستا درست از کنار جاده شروع شده است. روی‌کوه،

سنگ روی سنگ. پشت‌بام یکی حیاط دیگری. قلبها باهم ارتباط دارند. پدر می‌داند که مـردم با دیدنش سرشان را بااندوه تکان می‌دهند. ومادر می‌دانست که باید تحمل داشته باشد. اما رخساره به چه‌چیـز فکـر می‌کرد؟ به‌گرمای آفتاب که می‌سوزاندش یا به‌شلـوغی صبح؟ چرا ناگهان اینجا آن‌چنان خلوت شد. از جـا بلند شد. خیره به‌جلوش نگاه کرد. پدر گفته بود کـه خوابش نبرد. نمی‌توانست از امر پدر سرپیچی نماید. حلب کوچکی که کنار دستش بود برداشت و حرکت کرد. صدای اتومبیلها جانش را می‌آزرد. بیشتر کامیون عبور می‌کـرد. این نرفته آن یکـی می‌آمد. مانند جانورانی وحشت‌آور. صدای نعره‌هایشان آن‌چنان درهم می‌پیچید و آن‌چنان تنگ پردرخت را می‌لـرزانـد و به‌وحشت می‌انداخت، که برگها از ترس خودشان را به‌جـاهایی دور پرتاب می‌کردند.

جوی آب باریك بود. احد خواسته بود که چشمه‌اش را پیدا کند اما رخساره را همراه نبرده بود. احد ازکوه به‌آن بلندی بالا رفته بود و رخساره دیدهٔ حسرت به‌او دوخته بود. در برگشت همیشه احد از خوشمزگی آب چشمه تعریف کرده بود. اما این آب باریك براثر پیمودن مسافتی زیاد مزه و رمق خودش را از دست می‌داد.

حلب کوچك روغن‌نباتی را درون جوی گذاشت و با

دستهای کوچکش آب داخل آن ریخت. آمد آب بخورد که نخورد، فقط دست نمش را روی چشمهای سوزانش کشید. بلند شد و به‌راه افتاد. آب روی دامن قبایش می‌ریخت. وقتی‌که به‌جای اول برگشت، آب را روی سیمان ریخت و با دست پخش کرد تا تمام سیمان تروتازه را بپوشاند. پدر گفته بود که مرتب آب بریزد تا سیمان ترك نخورد. تا اینکه سنگ را بعداً از شهر بیاورد. پدر موضوع سنگ را برای آن کسی‌که سیمان را با استادی روی قبر می‌مالید، گفت.

پدر گفته بود که احد می‌خواسته از این‌طرف به‌آن طرف برود که کامیون زده بود بهش. دم غروب بود. آسمان رنگ بخصوصی نداشت. فقط لکه‌های ابر کثیفی چهرهٔ آسمان را کدر و زشت کرده بود. هوا دم‌کرده بود. تمام مردم مثل زنبورکه ازلانه‌اش بیرون می‌ریزد، ریخته بودند درجاده. احد را لای پتو پیچیده‌بودند. می‌خواستند راننده را بکشند که راننده قرآن را روی دستش، که بار اول است ازاین جاده عبور می‌کرده. اصلا نمی‌دانسته که روستائی این‌چنین نزدیك به‌جاده وجود دارد. چکار کنند. آب رفته که به‌جوی بازنمی‌گردد. معطل کرده بودند تا ژاندارمها آمده بودند و راننده را همراه برده بودند. رخساره از پشت‌بام خانه نگاه می‌کرده. جرأت نداشته که مثل بقیهٔ مردم به‌جاده برود. شب نزدیك

می‌شده است. می‌دید که ستاره‌ها چگونه روی پشت‌بام سنگی خانه‌ها می‌افتادند.

رخساره مادر را قبل‌از همه از بلندی دیده بود که چگونه گیسو پریشان می‌کرده و زنها گردش را گرفته بوده‌اند. پدر خسته و شکسته جنازه احد را روی دست گرفته بوده.

□

شب روی پشت‌بام نشسته بودند. خیلی از مردها پهلوی پدرش بودند. آن شب ماه نبود. اما ستاره‌ها بودند. مردم احتیاجی به‌چراغ نداشتند. تا صبح به‌گرد پدر و جنازهٔ کوچولوی احد که لای پتو پیچیده شده بود، نشستند و از گذشته‌های دور صحبت کردند. هروقت رخساره چشمانش را باز کرد دید که مادر ننوی خالی را تکان می‌دهد و لالائی می‌خواند.

سایهٔ عظیم کوه تاریکی را دوچندان کرده بود. آتش سیگار مردها را می‌دید که همراه دستها بالا و پائین می‌شدند. مردها از قدیم وندیم می‌گفتند. از جوانهائی که از دست داده بودند. از جوانهایی که اسب کشتهٔ آنها را کنار روستا می‌آورد.

پیرها این حرفها را می‌زدند تا باکه بتوانند درد و اندوه پدر را کم کنند. پدر مدتها ساکت می‌ماند، ولی ناگهان شب را به‌گریه‌ای حزین میهمان می‌کرد. درچنین

احوالی زن ساکت بود و به‌خاطرات دور و درازش فکر می‌کرد. به‌زایمانش که نزدیك بود جانش را از دست بدهد؛ اما احد چه شیرین و دوست‌داشتنی بود. همه‌چیز به‌یادش می‌آمد. اولین‌بار که راه رفت، حرف زد، دوید، فحش داد، کارکرد و به‌مدرسه رفت. همه چیزش را. وقتی پدر ساکت می‌شد، مادر شروع می‌کرد. این‌بار آوای غمناك مادر را زنها همراهی می‌کردند.

شب در زیر بار اندوه بی‌ریخت شده بود. رخساره تا صبح گرفتار کابوس بود. نگذاشته بودند که جسد له شدهٔ برادرش را ببیند. صبح‌که احد را به‌قبرستان‌کوچك پشت روستا بردند، بازهم او را دور نگاه داشتند. تنها زمانی پدر به‌سراغ او آمد که روی قبر را سیمان‌کاری کرده بودند. پدر قوطی کوچکی به‌دستش داد وگفت: ساعتی یك‌بار آب را روی سیمان بپاشد تا سیمان ترك نخورد. بعد همه رفته بودند که به‌عزاداری مشغول‌شوند. هیچ‌کس از او احوالی نپرسیده بود، جزآفتاب‌که هرلحظه شدیدتر می‌شد. آن چنان احد را پنهان کرده بودند که رخسارهٔ کوچك تصورش را نمی‌کرد. اوائل، سه‌چهاربار آهسته گفت: «احد! بابا رفته، اینجا کسی نیست. بازی نمی‌کنیم» اما صدائی نیامد. صدائی از هیچ‌کجا نیامد. هربار که آب آورد، فکر کرد که صورت احد خاکی شده است و او می‌شویدش. بازهم به‌دفعات احد را صدا کرد،

اما پاسخی نشنید.

احد قصه‌های خوبی بلد بود. هرچیز را که در کتابهایش می‌خواند، شب برایش می‌گفت. گاهی اوقات هم باهم دعوا می‌کردند. بیشتر رخساره بود که کتك می‌خورد. هنوز ده‌دقیقه نشده، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده و باهم دعوا نکرده بودند.

□

ترس در جان رخساره چنگال انداخته بود، ترس از روشنائی زیاد؛ از خورشید که می‌سوزاند. از تنهائی، از وهم قبرستان کوچك. از صدای ناله‌هائی که در ذرات هوا بود.

بعداز ظهر شده بود. هیچ‌کس در روستا نمی‌دانست رخساره‌ای‌هم وجود دارد. پدر و مادر که به‌احد از دست رفته فکر می‌کردند. ظهرهم‌که ناهار داد بودند.

طرفهای عصر بود که مادر ناخودآگاه‌گفت: رخساره آب بیار دستم را بشویم.»

صدائی نشنید. مادر انگاری که از خواب گرانباری بیدار شده باشد سرآسیمه بیرون دوید و فریاد کشید: رخساره.

پدر روی پشت‌بام پائینی با مردهای دیگر مشغول صحبت بودند تا فریاد زن را شنید، از جا جست. «ای‌دادو بیداد.»

مردها گفتند «باز چطور شده؟»

مرد گفت: به‌رخساره گفته بودم آب روی‌قبر بپاشد.

با عجله به‌سوی قبرستان دوید. بقیه‌هم دنبالش. از بلندی تپه که بالا رفتند رخساره را دیدند که روی قبر مچاله شده بود. پدر آن چنان سرازیری تپه را درنوردید که هرآن بیم سقوطش می‌رفت. رخساره بیهوش و بیگوش افتاده بود. هنوز دستش به‌دسته قوطی روغن‌نباتی چسبیده بود. پدر رخساره را بغل کرد مردم می‌گفتند: طوری که نشده. مرد به‌کسی جواب نمی‌داد. مثل بزی کوهی از قبرستان فرار کرد. مردم‌هم دنبالش.

زنها روی پشت‌بامها بودند که علیمراد را دیدند، در حالی‌که رخساره کوچك را در آغوش گرفته بود. انگار همه نفسی به‌راحتی کشیدند. انگار در روستا عزائی برپا نگشته بود.

شیراز: تابستان ۵۷

آوازهای حزین

پس از جراحی دکترگفت که هرروز باید پنی‌سیلین بزنی ــ هرروز.

من کوچك بودم. گوشم چرك می‌آمد. جراحی سختی را از سر گذرانده بودم. مادر بزرگ و پدر پشت در اتاق جراحی نشسته بودند. پدر صورت مهـــربانش را پشت دود سیگارش پنهان کرده بود. آخر دکترها حسابی او را ترسانده بودند. امضاء گرفته بودند. تیم پزشکی تشکیل داده بودند. مادر بزرگ که طاقتش به‌سختی و صلابت کوه بود گریه می‌کرد. خدا بیامرزدش. سختیهای زیادی را تحمل کرده بود و اینطور که حال و روز ما و

بچه‌هایش نشان می‌داد این سختی هم ادامه پیدا می‌کرد. می‌گفتند که سه ساعت زیر عمل بودم. سه ساعت برای یك جراحی گوش زیاد است. وقتیکه به‌هوش آمدم پدر و مادر بزرگ رادیدم که نگران بالای سرم ایستاده بودند. شاید از من قطع امید کرده بودند. شاید گفته بودند ممکن است هیچوقت بهوش نیاید.

کلاس چهارم بودم، در صورتیکه از هنگامی‌که عقلم رسید گوشم خراب بود. پدر مرا پیش دکترهای غیر متخصص می‌برد. حتماً به‌او گفته بودند که جراحی لازم است. اما حقوق آموزگاری در آن روزگار به‌اندازه‌ای نبود که پدر از عهده جراحی گوشم برآید.

همیشه از هم‌بازیها کناره می‌گرفتم. گوشه‌ای کز می‌کردم و به‌بازی دیگران نگاه می‌کردم. می‌ترسیدم به من بگویند که گوشت بو می‌دهد. هرروز با تنهائی وحشتناکی که همشاگردیها برایم تدارك دیده بودند بیشتر خو می‌گرفتم. فکر مرا مغلوب کرده بود. هیچوقت خودم نبودم سایه‌ای که راه می‌رفت و می‌خورد و درس می‌خواند و بیشتر غمگین بود. در چشمانم غمگینی غروبهای سرد پائیز لانه کرده بود. وقتی گوشه حیاط، روی آجرهای نمور برای خودم بازی می‌کردم یا سر حوض می‌نشستم و دستم را تا مچ در دهان شیر سنگی فرو می‌کردم، چشمانی مضطرب مرا نگاه می‌کرد. پدرم

بود که مرا می‌پائید. شده بودم رنج زندگانی او. البته پس از فوت مادرم رنج خود را کشیده بود.

پدر در فکر بود که چگونه پولی در بیاورد و جراحی مرا جلو بیاندازد. اماآموزگاری‌که درآمد خاصی نداشت. در نتیجه سالها روی تنهایی من هوار می‌شد. مجبور بودم که همه چیز را تحمل کنم حتی بوی ناخوشایند گوشم جزئی از وجودم شده بود. چه کسی می‌گوید که بوی بد می‌دهد؟ اگر پدر نتواند مرا دربیمارستان خصوصی بستری نماید حتماً باید این بوی ناخوشایند برایم تحمل‌پذیر شود. حتماً باید از بچه‌ها تا آنجا که ممکن است کناره بگیرم. همیشه چشمانی شفاف داشته باشم که با کمترین ملامت یادلسردی اشکش سرازیرشود. پدر نمی‌خواست مرا در بیمارستانی بستری نماید که مجبور به تنها بودن باشم. پدر مرا دوست می‌داشت. گفته بودند آخرین بچه مادر ــ کوچولوی بی‌دست و پا، نباید گریه کند. نباید شبها تنها باشد. ممکن است گریه او تمام پرندگان شهر را فراری دهد. آخر مادرش در جوانی مرده است.

پدر حتماً می‌خواست مرا دریك بیمارستان‌خصوصی با بهترین دکترها روبرو نماید. برای همین درد من طول کشید.

بعد از ده دوازده روز از بیمارستان مرخص شدم.

دکتر گفته بود که هرروز عصر باید مرا ببیند بعد از یکماه هم یکروز درمیان. چون هنوز گوشم خوب نشده بود. باز هم چرك می‌آمد. نه، نباید احساس راحتی کنم. هنوز هم همینطور است. هیچوقت آه رضایتی نکشیده‌ام که بگویم تمام شد. رنجها پایان گرفته. اینطور هم خوب است غم هم شکوه ویژه خود دارد همانطور که عشق با شکوه و عظیم است. من اینطور تجربه کرده‌ام. وقتی که انسان از هرلحاظ بی‌نیاز شد یعنی اینکه مهربانیش تمام شده است. یعنی قلبش گنجایش عشق را ندارد.

پدر تا یکهفته مرا نزد دکتر برد. دکتر معاینه‌ام کرد و سوزن پنی‌سیلین که از بیرون خریده بودیم تزریق کرد. هفته دوم پدر بهانه کرد که سرما خورده است. مادر بزرگ گریه می‌کرد پدر مهربانیش را در حلقه‌های دود سیگارش خفه می‌کرد.

هفته که تمام شد پدر مرا به‌دکتر برد. دکتر عصبانی فریاد زد این چند روز کجا بودید؟ مگر به‌سلامتی گوش بچه خود علاقه ندارید؟

پدر آرام جواب داد «چرا، ولی هرروز...»

آنقدر قیافه پدرگرفته بودکه حرفهارا نمی‌توانست درست ادا کند. دکتر سرش را زیر انداخت. من حیران روی صندلی معاینه نشسته بودم.

دکتر آهسته به‌من گفت «از فردا خودت تنها بیا با

یك پنی‌سیلین».

پرستار راخواست. آهسته با هم حرف زدند، بادست مرا نشان داد.

دست پدر مثل آتش بود. اما دلم نمی‌خواست که دستم را از دستش بیرون بیاورم. شب درست نتوانست شام بخورد. هروقت که بیدار شدم آتش سیگارش را در تاریکی اتاق دیدم.

فردایش پدر مرا رساند. خودش در پیاده رو با انتظار ایستاد. پرستار تا مرا دید دستم را گرفت و پهلوی دکتر برد. دکتر خندید. چند روز دیگر هم پدر مرا آورد و تنها از پله‌های مطب بالا رفتم. دیگر راه را بلد شده بودم خودم تنها می‌رفتم. تعجبم اینجا بود که چرا پرستار از همه پول ویزیت می‌گیرد اما فقط دست کوچولوی مرا می‌گیرد و نزد دکتر می‌برد.

بابا جان

همه می‌دانستند که باباجان بیست فرسنگ راه را چهارده پانزده ساعته می‌پیماید. آن هم چه راهی، باید کوهستانهای جبال بارز را زیر پاشنه در کند. تازه اگر بهار بود یك چیزی ــ زمستان بود و سردی هوا، برف و سنگهای سخت کوه. نه آوائی از کبکی برمی‌خواست و نه پازنی از بلندی قله می‌رمید. مار درخواب زمستانیش غوطه می‌خورد. فقط بوته‌های خشك درمون بود و نالهٔ منحوس کفتارها.

باباجان تاکنون ده باری راه را رفته و برگشته بود. با توجه به‌سن کم او، این راه پر مخافت نیمی از آن هم

زیادی بود. بیشتر او را به‌دنبال شکایت می‌فرستادند. هنوز کدخدا و مالك ـ که اتفاقاً برادر هم بودند ـ نتوانسته بودند از راز آنها سر در بیاورند. تا حکایتی اتفاق می‌افتاد که شکایتی را به‌دنبال داشت، مالك لندرورش را آتش می‌کرد و تا بخواهد از گردنه‌های صعب‌العبور به‌مقصد برسد، باباجان رسیده بود وشکایت روستائیان را روی میز دادگاه گذاشته بود.

زرنگی باباجان این بود که هیچ‌وقت خودش را نشان نمی‌داد ومالك به‌درستی نمی‌دانست با چه کسی طرف است. کیست که از لندرورش سریع‌تر حرکت می‌کند. حتماً رئیس دادگاه گفته بود که جوانکی طره سبزه‌روی، چشم و ابرو مشکی شکایت را روی میز من گذاشته و غیبش زده است. به‌خوبی معلوم بود که‌مالك چقدر کفری می‌شد و جاسوسانش را مأمور می‌کرد تا ببینند چه کسی ساعت هشت و نه شب با سر و کلهٔ پیچیده و چوبدستی به‌دست، روستا را ترك می‌کند و ازهمان ابتدای کار به‌کوه می‌زند و میان‌بر سنگ و صخره را به‌زیرپا می‌گذارد تا سپیده بزند و خورشید خودش را با بدبختی به‌باباجان برساند آن وقت باباجان بنشیند و نان خشك را با فشار انگشتانش نرم کند و به‌دهان بگذارد و برای رفع گلوگیریش از برف کوه استفاده کند.

عجیب اینجا بود که رئیس دادگاه واقعاً از رعیتها دفاع می‌کرد. این‌مسأله در آن روزگار برای یك‌شهرستان کوچك پر از مالك وخرده‌مالك، چندان خوشایند نبود. تشبثات بسیاری به‌مقامهای بالاتر شده بود که اگر بشود رئیس دادگاهی را بفرستند که دهاتیهای شپشوی مریض و فقیر را برمالکها ترجیح ندهد. اما وقتی یکی مردم را بسیار دوست داشته باشد از راههای بی‌شرفی و خدعه باید علاجش را کرد که آن هم به‌علت اختلاف سلیقه‌های مکرر بین مالکها وخرده‌مالکها این‌امر میسر نبود. رئیس دادگاه هم در اجتماعی این چنین درهم، به‌خوبی می‌توانست حوزهٔ قضائیش را از گزند شغالها مصون نگه‌دارد.

باباجان باهمهٔ شجاعت و زرنگیش در راه‌پیمائی آخرش دم به‌تله داد. یکی از آدمهای مالك جلو در دادگاه ایستاده بود که باباجان با عجله از پله‌ها بالا رفت و خودش را به‌اتاق رئیس رساند. معلوم است که رعیت مالك چقدر خوشحال شد وقتی توانست حرفهائی راجع به‌دیدن باباجان به‌مالك بزند و دهان مالك را به‌تبسمی زهرآگین باز ببیند.

□

در چنین اوضاع واحوالی قدم به‌روستا گذاشتم. مردم ظلم دیده از فتنه و شر مالك، حکایتها گفتند و

همچنین فهمیدم از زمانیکه زمزمهٔ اصلاحات ارضی بلند شده‌است، دسیسه‌های مالك را بی‌جواب نمی‌گذارد و در نتیجه مالك به‌خون آنها تشنه است و فهمیدم که باباجان یك تنه دارد با شجاعت بار تمامی مردم روستا را به‌دوش می‌کشد. اگر دراین گذرگاههای صعب‌العبور حیوانی گرسنه او را بدرد، لابد روستا اولین شهید را به‌پروندهٔ سیاه مالك افزوده است.

آدم نمی‌تواند با چنین آدمی دوستی نکند. باباجان شده بود یار غار من. چندان هم اختلاف سنی با هم نداشتیم. اما مالك چنان با من مهربانی می‌کرد که نسبت به‌گفته‌های مردم بدبین می‌شدم. مردم چون می‌دیدند آنطور که باید و شاید بدگوئی مالك را نمی‌کنم، عصبانی شده بودند تااینکه جلو چشم خودم مالك سپر لندرور را به‌پای‌باباجان‌کوفت. باباجان‌مانند نهال کوچکی که صاعقهٔ بسوزاندش به‌زمین درغلطید. خیلی زود اطراف باباجان شلوغ شد. مالك قسم می‌خورد که حواسش نبوده است او اصلا باباجان را به‌چشم ندیده است. باباجان از شدت درد داشت بیهوش می‌شد. پای راستش شکسته بود.

مالك گفت «خودم به کرمان می‌برمت، خیلی زود خوب می‌شوی، خیلی زود.»

باباجان چهرهٔ دردآلود را درهم کشید و گفت: «من

همراه شما جائی نمی‌آم، اگر بمیرم پامو تو ماشینت نمی‌گذارم.»

مالك گفت: «مختاری.»

و بعد جلو چشمان متعجب‌من لندرور را سر و ته‌کرد وبدون خداحافظی روستا را ترك گفت. بایستی اولین ظلم مالك را می‌دیدم تا باورم می‌شد. بلافاصله درخیالم باباجان را دیدم که راه باریك کوهستانی را با قدوم چابکش زیر پا می‌گذارد. آهوان به‌تحسین او برخاسته‌اند و او با پاهای کشیده‌اش از این تخته‌سنگ به‌آن تخته سنگ می‌پرد.

به‌همین نام و نشان باباجان سه ماه زمین‌گیر شد. خیلی زود اندوه باباجان به‌شادی غمناکی بدل شد؛ هنگامی‌که دید «امیرحسین» فاصلهٔ روستا تا شهر را دوازده سیزده ساعته می‌پیماید و باز هم از لندرور مالك زودتر به‌شهر می‌رسید و آه و فغان روستائیان را به‌گوش مسؤولان می‌رساند.

شیراز: تابستان ۵۷

بوريا

اتاق زیر راه پله، کوچك و تاریك بود. اتاق که نمی‌شد بگوئی ــ انباری کوچکی بود که نور به‌زورخودش را از شکافهای در پشت بام به‌داخل می‌کشید. همیشه ــ اگر زمستان بود چراغ موشی کوچکی روشن می‌کردیم و اگر تابستان بود در پشت‌بام را باز می‌کردیم. بادگیر خنکی بود. بوی صمیمی کاهگل مشام را پر می‌کــرد. ساعتها بازی می‌کردیم، بدون اینکه کسی احوالمان را بپرسد. یا بگوید زنده‌اید یا مرده، فقط هنگام ناهــار صدایمان می‌زدند؛ خورده و نخورده برمی‌گشتیم بالا و شروع می‌کردیم. بزرگترین مشغولیات ما درست کردن

بادبادك بود. همیشه می‌شد دهشاهی سریش خرید و کاغذ هم از روزنامه‌ای که پدر می‌خواند، استفاده می‌کردیم. کوچکترها وظیفه گمپاله درست‌کردن را داشتند. کاغذهای از پیش چیده شده را درهم حلقه می‌چسباندیم و آخر مثل گیس دختران چهارده ساله بلند و زیبا می‌شد. گاهی اوقات دستکها را نیز گمپاله می‌زدیم و گاهی هم رشته‌های کاغذی را به‌هم می‌چسباندیم.

آن‌قدر کوچك بودم که دستم به‌بلندی بعضی از تاقچه‌های خانه نمی‌رسید. هنوز به‌بعضی مسائل فکر نکرده بودم. در دنیای خاص کودکانهٔ خودم غرق بودم. کارهایم مثل وجودم ساده بود. گاهی نان خریده بودم و انگور و گاهی ارده شیره و حلوای ارده. مثلا هنوزگرفتن انار، سبزی خوردنی و خیلی چیزهای دیگر که احتیاج به‌دقت بیشتری داشت، به‌من محول نمی‌کردند.

به‌کار برادرم خیره شده بودم که چطور کاغذها را می‌چید و روی‌هم می‌گذاشت. مانند اینکه نگاهم از اعماق ضمیرش عبور کند، سرش را بلند کرد و مدتها نگاهم کرد. نمی‌شد بفهمی که چه‌چیز درمغزش می‌گذرد. خیلی آرام و شمرده گفت: «پاشو برو تو آستونهٔ سید علاءالدین حسین سه چهار نخ بوریا بدزد.»

به‌همین سادگی. می‌دانستم که بدون بوریا امکان درست کردن بادبادك نبود. یك هلالی بزرگ که جای

ابروهای پیوسته‌اش بود و یکی عمودی که به‌جای بینی‌اش به‌کار می‌رفت.

منصور گفت: «تو هم باید مرد بشی.» من نخواستم بگویم که می‌ترسم. نخواستم که بگویم یك روز متولی را دیده‌ام که چگونه بچه‌ای را به‌قصد کشت می‌زد و در دست بچه فقط یك نخ نازك بوریا بود.

منصور چگونگی کار را یادم داد: «خیلی‌راحت بوریا را می‌کشی و فرار می‌کنی. از زیر بازارچه که رد شدی کار تمام است.»

چطور می‌توانستم واهمهٔ خود را نشان بدهم؛ وقتیکه کمکشان می‌کردم، وقتیکه بادبادك در آسمان آبی آن‌قدر بالا می‌رفت که مثل یك لکه به‌نظر می‌آمد. همراهشان خوشحالی می‌کردم و زمانی‌که ناگهان «کله» می‌زد، قلب کوچکم پر از اضطراب می‌شد و هنگامی‌که ناگهان نخ پاره می‌شد، بادبادك به‌طرز مذبوحانه‌ای سرش را تکان می‌داد و معلوم نبود که در کدام خانه که دهانش رامانند گور باز کرده‌بود ، می‌افتاد و ما این در را می‌زدیم، آن در را می‌زدیم؛ اما کسی بادبادك ما را پس نمی‌داد. یا گاهی درخت بلند حیاط را نشانمان می‌دادند که یعنی آن بالاست؛ پاره شده و مرده، گوئی خودشان بادبادك را به‌دار زده بودند. من و منصور وایرج روی سکوی خانه می‌نشستیم و غصه می‌خوردیم. پس ازساعتی

فکر، نتیجه می‌گرفتیم که دستك سمت راست بلند بوده. گمپاله‌اش سنگین بوده ــ رو به‌یك طرف کله می‌زده. یك هفته که می‌گذشت، اندوه بادبادك از دست رفته فراموش می‌شد. با دقت و وسواس بیشتری، به‌درست کردن یکی دیگر مشغول می‌شدیم.

دو برادر هیچ‌وقت از من چیزی نمی‌خواستند. فقط می‌گفتند اینجا را بگیر ــ برو پائین آب بیار. گمپاله را درست کن؛ همین.»

حالا ایرج به‌من گفته بود که بروم از آستانهٔ سید علاءالدین حسین بوریا بدزدم.

از زیر بازارچه که رد شدم، به‌آستانه رسیدم. تابستان بود و هوا گرم. یك ساعتی به‌ظهر مانده بود. چند نفر اینجا و آنجا شبستان تابستانی، زیر سایه سار سرو کهن نشسته بودند. یکی دو نفرشان خور و پفشان بلند بود... منصور گوشهٔ شبستان را نشانم داده بود، گفته بود که آنجا بوریا پاره شده‌است با یك تکان نخ بلندی بیرون کشیده می‌شود. خودم را آهسته آهسته به آنجا رساندم نخ بوریائی را در دست گرفته بودم که ناگهان با لگدی که به‌نشیمنگاهم خورد، دو سه متر آن طرفتر پرتاب شد. از درد به‌خودم پیچیدم. از پشت غبار اشك، بوریای بلندی را دیدم که با دستم از داخل فرش بیرون کشیده بودم.

متولی می‌گفت: «اینکه رسم نیست، مردم میان اینجا نماز بخونن، آن‌وقت این پدر صلواتیها تمام بوریا را تکه پاره کردن، از بس آدمهای خیری تو این محل پیدا میشن، بچه‌هاشونو هم‌می‌فرستن بوریا دزدی» مردم‌گفتند: «تو که این‌طور به‌بچه لگد زدی، شاید فتق به‌هم می‌زد.» من دستم را روی دلم گذاشته بودم و زار می‌زدم و از پشت حجاب اشك، رشتهٔ بلند و زیبای بوریا را می‌دیدم. هنوز برادرهایم نتوانسته بودند بوریائی به‌این پهنی و زیبائی بدزدند.

همینطور که راجع به‌من بحث می‌کردند، ناگهان مانند فنر از جا پریدم و بوریا را برداشته وفرار کردم. صدای فحشهای بد متولی تا خانه رسیدم، در گوشم زنگ می‌زد. منصور وایرج از اینکه بوریای به‌این‌خوبی آورده‌ام، متعجب بودند. اصلا به‌چشمان خیس از اشکم نگاه نکردند. آنها بوریا را گرفتند و از راه پله بالا رفتند. مدتی سرجایم ایستادم، بعد رفتم سرحوض وسرم را زیر آب فرو کردم. پدر که از اداره آمد به‌برادرهایم پرخاش کرد که چرا امین را زده‌اید؟

آنها خندیدند و گفتند که «ما دست رویش بلند نکردیم، حتماً تو کوچه دعوا کرده؛ لابد داره ادای مردها را درمیآره.»

سایۂ گردوی پیر

مانده بودم که چکار کنم. آدمی از شهر برخاسته و پناه به‌روستای به‌ظاهر بی‌سر و صدا. مدرسه جمع وجور بود با دیوارهای بلند. ناگهانی غباری بردل آدم می‌نشست. در راه از مردم، وضع روستا را پرسیده بودم. مدرسه شش کلاسه بود و گفته بودند که چهار آموزگار بیشتر ندارد. دو درخت گردو سایهٔ خود را به‌مدرسه هدیه کرده بودند. غروب بود که رسیدم. بار و بنهٔ مختصری داشتم که همان رختخواب پیچ و چمدانی باشد. به‌خودم گفته بودم که سفر دیگر کتابهائی برای مطالعه همراه خواهم آورد. عالمی دارد، آدم شهر رارها کند و

به‌روستا بخزد. بالاخره آدم به‌قضایائی تسلیم شده است. حالا درست است که بدحادثه هم دراین امر تأثیر دارد. بعضی از دوستان اجبار را دلیل می‌آوردند؛ اما وقتی با چهرهٔ معصوم کودکان روستائی روبرو می‌شدند، اندیشه‌های ناباب از ذهنشان فراری می‌شد.

غروب رسیدم، مدرسه دلگیری عجیبی داشت. سایهٔ دو درخت گردو روی قلب انسان فشار می‌آورد. آن‌قدر که اشك از مجرائی نامرئی به‌چشمانم شفافیتی خاص داد. در مدرسه سه چهار آموزگار دیگر هم بودند، این خود مایهٔ امیدواری بود. زشت بود که آنها مرا دراین حالت ببینند. در صورتی‌که هیچ‌کدام از دل‌بستگیها که در شهر داشتم، درآن وضعیت بخصوص، هجوم‌آگاهانه‌ای در مغزم نداشتند؛ بلکه همان قطره اشك، غروبهای دیگری را برایم تداعی کرد که در گذشته داشتم و در آینده برسرم می‌رفت. معلوم است که میزبانان من آنقدر از تنهائی کسالت‌بار روستا به‌تنگ آمده بودند که با دیدن من تمام غمهایشان را فراموش کردند. شب خوش و عزیزی بود. آنچنان دوستشان داشتم که تمام اندوه و غصه‌ام در خنده‌های شادمانه‌ام گم شد.

هرچه شب شاد بودم، صبح از دلم بیرون ریخت. بچه‌ها یکی یکی دوتا دوتا آمدند. معلوم نبود که چگونه این‌قدر بچه در حیاط مدرسه روئید. هنوز صبحانه را از

گلو پائین نداده بودیم که آقای هدایتی گفت: با رئیس فرهنگ بخش دعوایش شده و می‌خواهد مدرسه را ترك کند. حرفهائی پشت سر نمایندهٔ بخش می‌زدند. هیچ کدام از او خوششان نمی‌آمد. البته دلیلهائی هم داشتند که بی‌ربط نبود. آقای هدایتی می‌خواست مرکز منطقه را رها کند و به‌یك روستای کوچك برود و تنها زندگی کند.

گفتم: «نکند وجود من...؟»

گفت: «نه، آب من با نماینده در یك جوی نمی‌رود. من نمی‌توانم زیر بارش بروم. جلوتر تقاضا داده بودم حالا که شما آمدید بهتر، شاگردانم بی‌معلم نمی‌مانند.»

چکار می‌توانستم بکنم، مخصوصاً به‌من تکلیف کرده بودند که به‌همان کلاس بروم. قرار شد که آقای هدایتی همراهم به‌کلاس بیاید و در ضمن خداحافظی هم بکند.

درست بود که هنوز در عوالم خاص معلمی وارد نشده بودم؛ اما این درك را داشتم، معلمی که حدود یك ماه سی نفر دانش‌آموز بی‌پناه روستائی را زیر چتر حمایت خود گرفته است، حالا برایش سختی بسیار دارد که خداحافظی کند. وقتی وارد کلاس شدیم نگرانی عجیبی را در قیافه‌اش دیدم. بچه‌ها به‌سنی رسیده بودند که بفهمند محبت یعنی چه. کلاس ششم، آن هم در روستا نمی‌توانستند کوچك باشند. منتظر بودم که آقای هدایتی

حرفی بزند، اما حرفی نزد. آب دهانش را به‌زور فرو داد. خواست به‌چشمان بچه‌ها نگاه‌کند، نتوانست. ناگهان خیلی تند از در کلاس بیرون رفت. من ماندم وسی‌جفت چشم نگران.

فریاد ــ آیا اولین روز درس اینطور باید شروع شود؟ باید کاری می‌کردم. پیش از آنکه اشك از چشمان معصوم بچه‌ها درآید، باید حرفی بزنم. اندوه از خلال کلمه‌ها به‌آسمان پرمی‌کشید. درمدت یك‌ساعت هیچ‌کدام از بچه‌ها از من سؤالی نکرد.

هنوز هم فکرمی‌کنم‌که بچه‌ها در آن ساعت بخصوص چه اندیشه‌ای دربارهٔ من داشتند و همین برای مدت‌زمانی کوتاه که شده قلب مرا می‌فشرد؛ مانند سایهٔ آن دو درخت گردوی پیر در اولین غروب روستا.

شیراز: مهر ۵۶

شوخ ولی نگران

من نمی‌دانم در مردمك یك جفت چشم قهوه‌ای یا عسلی یا آبی چه رازی نهفته است‌که آدم را به‌سرگردانی و شیفتگی می‌کشاند.

دنیای محدود من خلاصه شده بود در کتاب خواندن و ورزش کردن. با بچه‌ها زمین والیبالی درست‌کرده بودیم و اوقات بیکاری را به‌بازی کردن، جر زدن واحیاناً دعوا، می‌گذراندیم. کتابهائی که آن زمانها برادرم به‌خانه می‌آورد و من دزدکی می‌خواندم، بد بلائی سر من آورد بود. آن‌چنان حساس شده بودم که اگر بچهٔ کوچك درمانده‌ای را می‌دیدم، اشك در چشمانم جمع می‌شد.

هرچند که حالا هم هیچ فرقی نکرده است؛ حالا بـرای دردهای بزرگتری می‌گریم.

نزدیك زمین بازی ما پنجره‌ای بود. بیشتر اوقات باز بود. همیشه دو چشم شوخ ولی نگران را آن بالا می‌دیدم. هیچ‌وقت به‌درستی رنگ گیسوانش را نتوانستم تشخیص بدهم.

هرپاسی که می‌دادم، هرجا خالی که می‌آوردم، گوئی که شق‌القمرکرده بودم. فکرمی‌کردم‌که چقدر آن دختری که در قاب پنجره نشسته است، از کار من خوشش آمده است. معلوم است دیگر از یك بچهٔ یازده‌ساله این‌طور بازی کردن بعید است. می‌دانستم که چشمانش مرا می‌پاید. به‌من امید می‌دهد تا محجوبتر باشم. خدایا این بچه‌ها چرا این‌قدر به‌هم فحش می‌دهند؟ آخر این پری کوچك قلبش آزرده خواهد شد. او دارد بازی ما را تماشا می‌کند نه فحش دادن ما را. نصیحتشان می‌کردم امـا هیچ‌کدام به‌حرفهایم محلی نمی‌گذاشتند. و بعد هـم آن‌قدر بلند که او بشنود، می‌گفتم: «بچه‌ها فحش ندین، زشته.»

بچه‌ها به‌من می‌خندیدند: «جلو کی زشته، مگر خل شدی؟ کسی که این دور و برها نیست.» چرا، یکی بود، اما آنها او را نمی‌دیدند. آن کس که گیسوان بلوطـی رنگ بلندی داشت. و چشمهایش که نمی‌دانم چه رنگ

بود. شك كردم؛ وقتی بچه‌ها گفتند كه‌این دور و بر كسی نیست. به‌خودم گفتم شاید گلدان گلی در پنجره باشد، شاید پرده‌ای نقاشی. خیره شدم اشتباه نمی‌كردم. او جان داشت. زندگی در وجودش فریاد می‌كشید و از همه مهمتر اینكه به‌من نگاه می‌كرد.

□

چقدر آن روزها دلم می‌خواست تنها باشم. می‌رفتم زیر تنها درخت نسترن خانه می‌نشستم و به‌گلها نگاه می‌كردم. اشتباه می‌كنم گلی در كار نبود، به‌چشمان او نگاه می‌كردم. صبحهای زود، پدر با قیچی كوچكی این چشمهای زیبا را دانه دانه می‌چید. پدر می‌گفت: «حیف از این همه گل نسترن كه عرقش گرفته نشود.» اما من در دلم خون می‌بارید. یازده سال بیشتر نداشتم اما قلب یازده ساله‌ای نداشتم. عاشق شده بودم. آن‌وقتها عاشق شدن خیلی ساده بود. عاشق یك تصویر در قاب پنجره‌ای رو به‌صحرا شده بودم. توپ كه نزدیك پنجره می‌رفت، جرأت نداشتم كه جلو بروم و توپ را بیاورم. می‌ترسیدم آن‌طور كه درخیالم ساخته بودمش، نباشد. می‌ترسیدم چشمانش زیبا نباشد. می‌ترسیدم آبشار موهایش شفاف ودرخشان نباشد...

با آسمان می‌خندیدم و با ابر می‌گریستم. خودم نمی‌دانستم كه این كارها برای چیست و مهمتر اینكه

نمی‌توانستم با کسی راز دل کنم. عشق چه واژه‌ای بود که مرا اسیر کرده بود؟

آن روزها نمی‌دانستم به‌این نوع دلبستگیها، عشق می‌گویند. اما می‌دانستم آدم چرا دوست می‌دارد. وچگونه دوست می‌دارد. و چه عاملی باعث می‌گردد که انسان قلبش را به‌کسی هدیه کند، بعد هم سالیان سال بدنبال قلب گمشده‌اش نوحه‌سرائی کند.

□

آن روز صبح قرار گذاشته بودیم کـه تور را در صحرا بزنیم و والیبال بازی کنیم؛ اما باران می‌بارید. باران برخستگی من می‌بارید. روی دلزدگی من کـه خواستار پنجره‌ام بودم. پنجره‌ای با تصویری زیبا در آن، با ناراحتی از خانه بیرون آمدم. به‌خودم امید دادم که شاید بچه‌ها آمده باشند. می‌شد دراین باران لطیف هم بازی کرد. شاید پنجره‌ام باز باشد. شاید چشمان غمناکم او را ببیند..

باران ملایم می‌بارید. در پنجره نشسته بود. درون ابرها تیره‌ای که آسمان را پوشانده بود. لبخندش نمی‌توانست ابرهای تیره قلبم را کنار بزند. چون او به‌احمد لبخند می‌زد. احمد از تمام ما بزرگتر بود. پانزده سالی داشت. زمخت و بدقواره بود. یك آن فحش ازدهانش نمی‌افتاد. صدای فحشهایش تا ده خانه آن طرفتر می‌

رفت. زیبای بی‌وفایم لحظه‌ای هم از دیدن من ناراحت نشد.

احمد گفت: «امروز بازی نیست، بارون میاَد.»

گفتم: «دیگه هیچوقت بازی نیست. من تور و توپم را نمی‌آرم.»

احمد گفت: «بدرك خودمون می‌آریم.»

گفتم: «زمینتو نو خراب می‌کنم.»

سنگی برداشت و دنبالم کرد. پریدم درخانه و در را پشت سرم بستم. باران شدت‌گرفته‌بود. چندلحظه‌ای به قطره‌های باران نگاه کردم و بعد به‌زیر باران آمدم و به گلهای نسترن خیره شدم که چگونه باران شدید گلبرگهایش را پرپر می‌کند.

شیراز: تابستان ۵۷

با پیراهنی به‌رنگ خون

در حیاط نشسته بودم و به‌گلهای‌نسترن خیره شده بودم. هرکدام از این گلها چشمهای کوچکی بودند که تنهائی عجیب مرا تحمل می‌کردند. آسمان‌رنگ‌غم‌آلودی داشت. باوجودی که بارانی نباریده بود، ابر انگاری که خیس باشد؛ انگار گونی پاره پوره‌ای که در لجن افتاده باشد. قلب آسمان گرفته بود و به‌زور نفس می‌کشید. هوا دم کرده و بی‌طاقت بود، بادی از سر مهر نمی‌وزید که حرارت تابستانی را ملایم کند، پدر گفته بود که علم گران است. این بچه‌هائی که علم دارند، پدر و مادرشان به‌کربلا رفته‌اند و برای پسرشان سوقات آورده‌اند.

اما من‌میانه‌ای با این حرفها نداشتم. خودم علم می‌خواستم. می‌خواستم دور حیاط قدم بزنم و سینه بزنم. حیاط خانه بچه‌های دیگر کوچك بود. آنها علم داشتند و من قلب‌بزرگ و حیاطی بزرگتر.

پدر گفت: برو بچه‌ها را اینجا بیار. همین‌جا سینه‌زنی کنید. اگر حسین را دوست می‌داری بدون علم دوست بدار.

من این حرفها را نمی‌فهمیدم. من علم می‌خواستم. علمی کوچك‌که بتواند صورت کوچکم را پشت میله‌هایش بپوشاند بچه‌ها میگفتند: اگر صدها سال‌هم بگذرد بازهم علم بوی عطر یاس می‌دهد.

حالا که بزرگ شده‌ام می‌فهمم که علم بوی خون حسین را می‌دهد. شاید مادربزرگها وقتی ماه محرم تمام می‌شد، علم را با ظرافت تا می‌زدند ولای هرتای آن مشتی برگ گل محمدی یا یاس یا نرگس ــ بستگی به این داشت‌که چه فصلی‌باشد ــ می‌چیدند وگوشهٔ صندوق قایم می‌کردند. اما هنوز هم می‌گویم بوی خون حسین است. چرا مردم روزهای‌محرم لباسی‌به‌رنگ خون‌حسین نمی‌پوشند و چرا ازوجودشان‌عطر گل‌یاس برنمی‌خیزد.

پدر لباسهایش را پوشید و به‌کوچه رفت. پس از ربع ساعتی فریاد حسین حسین از کوچه به‌خانه ریخت. از جا پریدم. گلهای نسترن پرپر شدند. در کوچه را

باز کردم، علمهای کوچك یکی یکی آمدند. حدود پنج شش علم می‌شد. چشمانم از اشك پربود. بچه‌ها گـــرد درخت نسترن حلقه زدند و بـــرای گلها نوحه‌سرائـــی کردند پدر به‌خاله گفت که برای این عزاداران کوچك چائی درست کند. فردا عاشورا بود. شب ازبلندی دیوار خانه به حیاط می‌افتاد. علمها را یکی یکی به‌دست من‌هم دادند. چقدر قشنگ است‌که‌آدم جماعتی را دنبال‌خودش بکشاند. آن‌هم مثل کاوهٔ آهنگر وقتی که قرار است کار بزرگی صورت‌گیرد.

پدر گفت که علمها را به‌مسجد نبرید. هیچکدام از ما قبول نکردیم. پدر گفت که امشب شب عـــاشوراست. همه‌می‌آیند. شلوغی است. زیردست و پا له می‌شوید.

گفتیم: حسین نمی‌گذارد. مگـــر ما چه‌چیزمـــان از بزرگترها کمتر است.

پدر دیگر هیچ نگفت و باشوقی عجیب ما را بدرقه کرد. ما خسته و بسته نبودیم. در ما روح دمیدن و بالیدن نمود داشت. با نظم و ترتیب‌حرکت‌می‌کردیم. بزرگترها باشوق ما را نگاه می‌کردند. معلـــوم نیست کـــه در شب عاشورا چرا همه مهربان می‌شوند.

در مسجد سگ صاحبش را نمـــی‌شناخت. مجبور شدیم که علمها را گوشه‌ای بگذاریم و خودمان به‌گردش حلقه بزنیم قیامتی به‌پا بود. از هرطرف دسته‌های کوچك

سینه‌زن می‌رسیدند. هردسته علمهایش را بـا علمهای دیگر ردیف می‌کرد و خودشان داخل جمعیت گم می‌شدند. انگاری کسی نیامده بود. ما حق نداشتیم از جمعیت جدا باشیم علمهای کوچکمان را بـا علمهای دیگـر ردیف کردند. بچه‌های دیگر به‌ما گفتند که باید سینه هم بزنیم. ما را مجبور کردند که همراهشان سینه بزنیم. آن‌قـدر مفتون و شیدا سینه می‌زدیم که محیط فراموشمان شده بود.

وقتی که فرمان حرکت صادر شد به‌طرف علمها رفتیم. تمام علمها بزرگ بودند که مردهای بزرگ هم آنها را بلند می‌کردند با پارچه‌های رنگارنگ. اماعلم ـ های کوچك ما نبودند. گوئی از حقارت علمهای بزرگ آب شده و به‌زمین فرورفته بودند. دوستانمان گریـه کردند. آن‌قدر که بزرگترهـای محله متوجـه شدنـد. سینه‌زنها اطراف ما جمع شدند. مانند کبوترهای بال‌ـ چیده‌ای بودیم که قدرت حرکت نداشتیم. بدون علم که نمی‌شود حرکت کرد، مگر نه این است که علم نشانـهٔ حرکت است؟ بزرگترها گفتند کربلا که رفتیم برایتان علم می‌آوریم.

باچشمانی که از گریه سرخ شده بود به‌خانه آمدیم. علمها را آوردند. اما دیگر کسی دنبال علم بلندکردن نرفت. واقعاً ما لیاقت علم بلندکردن را نداشتیم؟ هنوز

که هنوز است به‌دنبال علمی خوش‌دست سرگردانم.
هنوز که هنوز است فکر می‌کنم اتفاقی خواهد افتاد و چشمهای گریان به‌دنبال علم سینه خواهند زد، باپیراهنی به‌رنگ خون حسین.

شیراز: تابستان ۵۷

خروس سربریده

اندیشه‌هائی مانند استفاده از هوای پاك روستا، کنار رودخانه قدم زدن و به آوای نی چوپان گوش‌دادن در مغز هرجوانی هست که تازه می‌خواهد قدم در روستا بگذارد؛ اما در عمل؟

نمی‌شود که نا امیدتان کرد. باید برویـد ببینید. گرفتاریهای شدید مردم روستا دیگر حوصله‌ای برای آدم نمی‌گذارد تا به‌این مسائل فکر کند.

آدم می‌نشیند و در فکر فرو می‌رود. به‌کوه نگاه می‌کند. به‌عشق می‌اندیشد. زندگی ساکن در روستا را تجربه می‌کند، مخصوصاً اگر روستا کج افتاده از جاده

و با شهرت سیصد ــ چهارصد فرسخ فاصله داشته باشد. به‌کلی خیالت راحت می‌شود. وقتی پست ماهی یك بار به روستا می‌رسد، دیگر حتماً امیدت از شهر بریده است. خوب اگر مریض شدی چی؟ تا مرکز بخش که پنج‌ساعت راه است.

روزی می‌رسد که خسته می‌شوی و دیگر حوصلهٔ درس‌دادن نداری. انبوه کتابهائی که از فرسنگها راه آورده‌ای، گوشهٔ تاقچه خاك می‌خورند. بعضی ازکتابها ناباورانه نگاهت می‌کنند. بعضی لبخندی از تمسخر بر لب دارند. قهرمانان کتابها به‌تو دشنام می‌دهند و تو آرام نشسته‌ای.

حالا دیگر هیچ اندیشه‌ای در سرت نیست. چهرهٔ پدر را ــ برادران را از پشت غباری از مه می‌بینی که زود محو و تاریك می‌شوند. قیافهٔ برادر درست یادت نمی‌آید، فقط به واژهٔ برادر دلت خوش است. تازه اگر بخواهی بیرون را نگاه‌کنی، دماغت به‌کوه می‌خورد. اندیشه‌ات به‌دنبال زن «علی ناصر» می‌رود که چهار بچه قد و نیم‌قد دارد. که هم زیباست و هم مریض است و خون‌گوئی از وجودش فرار کرده است. شبها قلبش می‌گیرد و از گلویش ناله‌هائی مثل نالهٔ خروس سر بریده که در حال احتضار است، بیرون می‌آید. آن‌هم در اتاقی که ازشدت سرما نه‌پنجره دارد و نه سوراخ.

فقط یك در کوچك گذاشته‌اند که ازآن‌داخل یا خـارج می‌شوند و دود همه جا را پوشانده است.

شب اول مرا به‌یکی از این اتاقها بردند. آن‌قدر بوی دود و سیاهی اتاق روی ذهنم اثر گذاشته بود که هرکار می‌کردم نمی‌توانستم چشمهٔ اشکم را خشك‌کنم. مهمانداران که با کنجکاوی به‌من می‌نگریستند، فکر می‌کردند واقعاً دارم گریه می‌کنم. درست نبود. من که گریه نمی‌کردم؛ فقط از چشمانم اشك می‌آمد. مگر اشك چگونه است. وقتی آمـدم و روی تختم افتادم، حقیقة گریه کردم هق و هق آرام، و غمناکی‌ذهن اتاقم‌را آشفته بود. آنها گفته بودند: «آقای مدیر اینجا زمستانهایش سخت و سرد و سیاست. ما مجبوریم در این اتاقها زندگی کنیم. غصه نخورید، بهارکه آمدچادرها راکنار رودخانه کوچك می‌زنیم. نمی‌دانید کـه چه‌هوائـی دارد. آنها نمی‌دانستند برای چه چیز اندوه زده‌ام. نه این بود که من نمی‌توانستم در ایـن شرائط زندگانـی کنم؛ فقط باورم نمی‌شد آنها چگونه زندگانی می‌کنند.

به‌علی‌ناصر گفتم: هروقت قلب زنت می‌گیرد، او را از اتاق بیرون بیاور تا هوای تازه تنفس کند. گفتم: دیوار اتاقت را سوراخ کن و پنجره بگذار.

این کار را با اکراه انجام داد. امـا بیماری زن، دیگر با این تدابیر ساده‌لوحانه خوب نمی‌شد. گفتند:

دکتر به‌حرف ما اینجا نمی‌آید. ما تا حالا رنگ دکتر را ندیده‌ایم. می‌گفتند هربار که دنبالش رفته‌ایم از ما پانصد تومان پول خواسته است و ما دست از پا درازتر برگشته‌ایم. آخر مابین این دو کوه بلند که گاهی‌اوقات خدا هم آدرسش را گم می‌کند، پانصد تومان پول کجا بوده که به‌آقای دکتر بدهیم. این‌هم از آن مواردی بود که قلب سادهٔ من باور نمی‌کرد که چرا دکتر برای وظیفه‌اش این‌همه پول طلب می‌کند؛ آن‌هم از یك روستائی. تازه حقوق من دویست و چهل تومان بود. کفش و کلاه کردم، علی‌ناصر هم همراهم آمد. چه‌دکتر خوش‌برخوردی بود. وقتی که فهمید سه چهار فرسخ راه طی کرده‌ایم چقدر دلسوزی کرد. صد تومان بیشتر نگرفت و مرا کنار دستش نشاند. تقریباً تمام مردم به استقبالمان آمدند. همهٔ آنها مرضهای خفته خود را بیدار کرده بودند و آه و فریادشان به‌آسمان بلند بود. دکتر با حوصله همه را دید؛ چه مهربان.

آخر کار کاغذی درآورد مثل اینکه رضایت بود. نمی‌دانم ــ گواهی بود به‌اینکه آقای دکتر در این‌منطقه واقعاً خدمت می‌کند. برای اولین‌بار بود که می‌خواستم گواهی کنم. لابد کار مهمی بود که انجام می‌دادم. امضاء کردم و به علی ناصر هم گفتم که امضا کند. کدخداهم امضاء کرد. یك هفته‌ای بیشتر نگذشته بود که سه‌چهار

نفر از سپاهیها آمدند. انگاری که دنیا را به‌من داده باشند. آخر این رفقا را پس از چند ماه می‌دیدم. هرچه تعارف کردم قدم به اتاقم نگذاشتند. آنها گفتند که شکایت دکتر را کرده بودند، آخر او اینجا ظلم را از حد گذرانده بوده. پوست قرص آسپرین را برمی‌داشته و پنج ریال قالب می‌کرده. تا چهارصد پانصد تومان پول نمی‌گرفته از جایش تکان نمی‌خورده است. بعد گفتند که زن یك روستائی به‌خاطر نیامدن دکتر سر زا رفته بوده. کرمان هم موافقت کرده که عوضش کند. اما حالا رضایت‌نامهٔ من کار را خراب کرده و ماندنی شده است و هیچ کارش هم نمی‌شود کرد، حتماً حالا شیر هم شده است و بیشتر خون مردم بیچاره را شیشه می‌کند.

هرچه که برایشان توضیح دادم انگار نه‌انگار. حتماً مرا شریك دزد و رفیق قافله می‌دانستند. «پوست آسپرین را برمی‌دارد و پنج ریال قالب می‌کند. تا پانصد تومان پول نگیرد هیچ‌وقت قدم در روستائی نمی‌گذارد. خدا می‌داند تا حالا چند نفر را به‌خاطر عیادت نرفتنش کشته است. حتماً مسؤول مرگ بقیه من هستم»

آن‌قدر خسته و درمانده بودم که خواب وخوراك‌خود را نمی‌فهمیدم. یکی دو هفته بیشتر طول نکشید که جیپ سیاه بهداشت وارد روستا شد مستقیماً به اتاق من وارد شدند. روستائیها مثل مور و ملخ ریختند آمدند

هرکس دردی را بهانه می‌کرد. امـا مـن می‌خندیدم. روستائیها فکر می‌کردند که من به‌آنها می‌خندم. می‌گفتند به‌خدا ما مریضیم، ما دروغ نمی‌گوئیم «نمی‌توانستم خودداری کنم، خنده از لبانم محو نمی‌شد».

شیراز: تابستان ۵۷

رئیس و مالك

دادخدا خیلی آرام می‌آمد و می‌نشست. حرف نمی‌زد. تا ازش مطلبی را پرس و جو نمی‌کردم .صحبت نمی‌کرد. می‌دانستم که دردی دارد، حرف و گفتگوئی دارد، اما او فقط جواب احوال‌پرسی‌های مرا می‌داد. شاید فکر می‌کرد که حالا حالاها زمانش نرسیده است. جسته و گریخته از دعوایش با کدخدا برادر مالك‌چیزهائی شنیده بودم. دلم می‌خواست‌خودش‌ماجرا را تعریف کند که نمی‌کرد. رویش نمی‌شد.

دفعهٔ دیگر همراه زنش آمد. زن زیبا و بلندبالا بود. دو بچه بیشتر نداشتند. یکی از این بچه‌ها شاگردم بود.

اسمش «نمکو» بود. برخلاف اسمش آن‌طورها هم گیرا نبود. نمك نداشت. زن قفل دهان شوهرش را باز کرد. فهمیدم که اصلا زمین ندارند. یعنی آنجا هیچ‌کس نداشت. مرحلهٔ اول اصلاحات ارضی به‌علت کوهستانی بودن، شامل این منطقه نشده بود. دادخدا روی زمینی کار می‌کرد که جد اندر جد پدرانش شخمش زده بودند و کاشته بودند. مالك زمین هم زمین را از پدرانش به ارث برده بود.

گفتند که مالك می‌خواهد ما را از روی زمینمان بیرون کند.

پرسیدم: «مگر زمین را بد کاشته‌اید یا محصول کمتر از حد معمول داده‌اید؟»

دادخدا گفت: «حقم را ازمحصول برداشت کرده‌ام، مالك دشمنم شده. رادیو گفته است که مناطق کوهستانی را می‌خواهند تقسیم کنند». مالك پیغام داده که دیگر روی زمین پیدا نشوم و دست به‌زمینم نزنم. می‌خواهد دور زمینها چینه بگذارد و به‌باغ تبدیلشان کند.

گفتم: «به‌همین آسانی؟»

دادخدا گفت: «رعیتها را وامی‌دارد سه روزه چینه را با شل و گل بالا می‌آورند، بعدهم چهارتاقلمهٔ سپیدار می‌کارد، آن‌وقت می‌شود باغ»

من‌هم شنیده بودم که باغها را تقسیم نمی‌کنند.

روستا در یك درهٔ باریك و دراز واقع شده بود. رودخانهٔ کوچکی از وسط دره می‌گذشت، اما تا دلتان بخواهد باد بود و باد. هرگوشهٔ صحرا برگهای مردهٔ درختان پخش و پرا شده بود.

با دادخدا رفتم سر زمینش. دو هکتار بیشتر نبود. دلم به‌درد آمد. چقدر خوب به‌این تکه زمین رسیده بود. یك‌دانه سنگ در زمین نبود. خاك سیاه و خوب بود. محصول عمدهٔ روستا سیب‌زمینی بود که بار می‌شد می‌رفت‌کرمان، یك‌من یك تومان. خوراکشان نیز دو-پیازه بود. پیاز و سیب‌زمینی و زردچوبه. برنج خیلی کم خورده می‌شد، شاید ماهی یك‌بار آن‌هم زمانی‌که از من دعوت می‌گرفتند.

مردم همه ترسیده بودند. شبها می‌رفتند خانهٔ شکراله که یك رادیو کهنه داشت و صدایش انگاری که از ته چاه بیرون می‌آمد و به اخبار گوش می‌دادند. بعد می‌نشستند برای خود تفسیر کردن. دست آخر به این نتیجه می‌رسیدندکه دولت‌کاری به‌کار باغها ندارد. مالك با آن‌همه زمین احتیاجی به‌زمین آنها نداشت. قرار بود که مالك در خرمن $\frac{2}{3}$ بردارد، ولی عملا $\frac{4}{5}$ برمی‌داشت. مسألهٔ مهم اینجا بود که مالك فقط برای بعضیها پیغام فرستاده بود که دیگر حق ندارند روی زمین کار کنند.

گفتم: «چه کاری از دست من برمی‌آد.»

گفتند: «شما سپاهی هستید، مأمور دولتید، شکایت کنید.»

هنوز به‌جائی شکایت ننوشته بودم. به‌گونه‌ای در مغز ما فرو کرده بودند یا خودمان تصور می‌کردیم که سپاهی قدرت اجرائی در روستا دارد.

به مردم گفتم: «شماها حاضرید حرفهای خودتان را امضاء کنید؟»

همه با میل و رغبت جوابدادند: «پس چی مگر ما اینجا زمین نداریم.»

با دلخوشی بسیار از اینکه دارم کار خیری انجام می‌دهم به‌اتاقم رفتم و شکایتی قلمی کردم. خطابش به رئیس اصلاحات ارضی شهرستان بود. پس از یکی دو بار خواندن پاکنویس کردم. در این مدت دادخدا ساکت و صامت گوشهٔ اتاق نشسته بود و با دقت به‌کارهایم نگاه می‌کرد. وقتی شکایت تمام شد کاغذ را دستش دادم با استامپ مدرسه ــ که هرکس امضاء ندارد ضرب انگشت بزند.

چقدر که در خودم احساس غــرور می‌کــردم. در درگاهی اتاقم ایستاده بودم و روستای کوچکم را نگاه می‌کردم. دادخدا پس از یك‌ساعت برگشت. آن عجله‌ای که هنگام رفتن داشت درحرکاتش دیده نمی‌شد. سنگین و شکسته راه می‌سپرد. کاغذ را دستم داد. آن پائین فقط

یك امضاء داشت که آن‌هم مال خودش بود. دو قطره اشك گوشهٔ چشمش می‌دیدم. خیلی سعی می‌کرد که سرازیر نشود. می‌دانستم که اگر به‌قصد دلداری حرفی بزنم، بغض می‌ترکد. فقط گفتم: «مطمئن باش که من این شکایت را می‌فرستم.»

□

یکی از عصرهای سرد مهرجان بود. سوز سرما همه را به‌اتاقهایشان فراری داده بود. لندروری کنار مدرسه ایستاد. روی بدنه‌اش‌جملهٔ «اصلاحات ارضی‌شهرستان» نوشته شده بود. موقعیت روستا به‌گونه‌ای بود که هر اتومبیلی از آنجا می‌گذشت یا راهش را به‌طرف روستا کج می‌کرد، همه می‌فهمیدند و کنجکاوی وادارشان می‌کرد که اطراف اتومبیل جمع شوند. وقتی که فهمیده بودند جیپ‌اصلاحات‌ارضی‌است، هیچ‌کس‌ازخانه‌اش‌تکان نخورده بود. فقط دادخدا نفس‌زنان خودش را رساند.

رئیس اصلاحات یك‌ساعتی نشست. سؤالهائی از دادخدا کرد و من. آخر کار گفت: «جریان به‌این کوچکی قابلیت شکایت را نداشت، آن‌هم با این جاده‌های خراب.»

گفتم: «دادخدا دو بچه دارد. اگر زمین را از دستش بگیرند، باید برود شهر عملگی.»

گفت: «فعلا که خبری نیست، مردم حرفی از رادیو شنیده‌اند، هنوز که به‌مرحلهٔ عمل درنیامده.»

گفتم: «در هرصورت دادخدا که حق دارد روی زمینش بکارد و بدرود.»

گفت: «چرا که نه، باغی که در قدیم احداث شده باشد با جدید کلی فرق دارد، مگر ما کوریم؟» حرفها همین بود. گفتیم که شب بماند. گفتیم که شب تاریك و سرد است، کجا می‌روید؟

رئیس گفت خانهٔ مالك. من دعوت داشتم و گرنه این شکایت قابل این‌همه‌زحمت را نداشت.

شیراز: تابستان ۵۷

رودخانه

روستا مهجور و دورافتاده بین دو کوه نشسته بود. با نود نفر جمعیت که بیشتر در زمستانهای سرد و سیاه، به جیرفت کوچ می‌کردند. بهار که می‌آمدند گروهی مالاریا گرفته بودند. برای گروهی دیگر فرجی شده بود؛ می‌توانستند چهار پنج ماه بدون دغدغه زندگانی کنند.

چند روز به‌فکر فرو رفتم که چگونه خودم را با این زندگی عادت بدهم. چطور سایهٔ کوه را روی قلبم تحمل کنم. مثل اینکه کشف مهمی کرده‌باشم. ناگهانی دریافتم که تنهای تنهایم. هیچ‌کس نیست تا تنهائیم را

با او قسمت کنم. بیشتر غروبها کنار رودخانهٔ کوچك می‌رفتم و به کوچکیش فکر می‌کردم و به‌آب کمی که با التماس خودش را از لابلای سنگها نجات می‌داد. همین رودخانه در صبحهای زود چنان سر و صدائی می‌داد که انگاری مریضی است که از بیم مرگ ناله سرمی‌دهد.

مجبور بودم که حرفهایم را به‌رودخانه کوچکم بزنم. دلم می‌خواست آب رودخانه غم تلخ تنهائیم را به جاهای دور ببرد. و در مردابی که نمی‌دانستم کجاست گم و گور کند. تا آنجائی که می‌توانستم همراه آب بروم یا بدوم، می‌رفتم؛ اما زمانی می‌آمد که خسته می‌شدم، تاریکی دشت و دره را می‌گرفت از ترس حیوانات وحشی بازمی‌گشتم.

این رودخانهٔ کوچك برایم خاصیت رودخانهٔ بزرگی را داشت که در تصور داشتم. هرروز که می‌گذشت رودخانه در نظرم بزرگ و بزرگتر می‌گشت. به‌گونه‌ای که گاهی اوقات زندگیم را می‌پوشاند.

دست روزگار مرا کنار رودخانه‌ای آورد عظیم و سهمناك. در بهار، خبر طغیان رودخانه دهان به دهان می‌گشت. عادتم از سرم دور نشده بود. بیشتر عصرها کنار رودخانه می‌رفتم. روی‌تخته‌سنگ بزرگی‌می‌نشستم و با آب نجوا میکردم. آب آن‌قدر خشن و گل‌آلود بود و سریع می‌رفت که نگاهم را از من می‌دزدید. حتی

چشمهایم را می‌ربود. آب کف‌آلود و خشمناك بود. می‌ترسیدم، این شیفتگی و ترس از چه بود. گوئی همزاد خودم را یافته بودم، در آب که تصویرم لحظه‌ای برجا نمی‌ماند. آیا دو قطره اشك می‌توانست آب رودخانه را آرام کند. هیجان از دل رودخانه می‌بارید. آب کناره‌های رودخانه را پوك می‌کرد. آن‌قدر که ناگهانی قسمتی از کناره به رودخانه می‌ریخت. قورباغه‌ها که آشیان خود را خراب شده می‌دیدند، وحشت‌زده به آب می‌پریدند.

□

تقریباً دوسه کیلومتر آن‌طرفتر جنازه‌اش را از آب گرفتند. پریده بودند روی اسب لخت کدخدا، تاخته بودند. به روستاهای ساحلی خبر داده بودند. مردم اولین روستا بچه را دیده بودند که چگونه زیر آب می‌رفته و بیرون می‌آمده. گفته بودند که دستی هم برای کمك دراز نمی‌کرده است. زنها زارزده بودند. مردم روستای دیگر همت کرده بودند و جنازه را از آب گرفته بودند.

تازه دوازده سالش شده بود. شاگردم بود. پدرش را برده بود آن‌دست رودخانه پیش دکتر. پدر پیر و شکسته بود. حمداله بچهٔ آخری‌بود. برادرهای بزرگترسرمزرعه کار می‌کردند. مهربان بود و درس‌خوان. در کلاس دیگر کسی نمی‌خندید. منهم هیچ کوششی نمی‌کردم تا شاد

باشم. آدم که نمی‌تواند به‌روح خود خیانت کند. پشت‌سر پدر روی اسب نشسته بوده. اسب که دست می‌اندازد تا از بلندی کناره رودخانه بالا بیاید، حمداله از پشت‌سر پدر به‌رودخانه می‌افتد.

پدر حالا حسابی در رختخواب افتاده است. روستا پر از غم و اندوه شده است. نمی‌دانم چرا بیشتر عصرها کنار رودخانه می‌روم و نگاهم را در آب‌رها می‌کنم. حالا طغیان خوابیده است. آب اصلا عجله‌ای ندارد.

امروز پدر حمداله را دیدم که کنار رودخانه نشسته بود. آن‌چنان خیره به‌رودخانه نگاه می‌کرد که گوئی قصد انتقام دارد، اما نه ــ شکسته و ناامید بود. نیم‌ساعتی بدون اینکه حرفی بزنم، کنارش نشستم. آفتاب که غروب کرد، دستش را گرفتم. از جا بلند شد و بدون هیچ مقاومتی راه افتاد.

شیراز: تابستان ۵۷

پیراهنی از حریر

درست نمی‌دانم که چه رنگی داشت. هر چه بود ترکیبی از دو رنگ بود. مثل حریر نرم بود. گوئی از ابریشم بافته باشندش. ابریشمی خواب‌دار که مثل رؤیاهایم لطیف و زیبا بود. پیراهن به تن یکی از بچه‌ها بود. پنهانی دستی به‌رویش کشیده بودم. همین مختصر کافی بود که نتوانم خودم را از فکرش نجات دهم. خیلی زود از بازی دست کشیدم و به‌خانه آمدم. زیر درخت بتاوی بزرگ نشستم و به شیر سنگی لب حوض نگاه کردم. دهان شیر باز بود. با فریادش طلسم شده بود. هر وقت نگاهش می‌کردم صدای تلخ ناله‌ای ممتد در

گوشم می‌پیچید.

پدر که از کوچه آمد گفت: «چرا اینجا نشسته‌ای، بلندشو، زودی برو نون بگیر. بچه به این تنبلی هم نوبر است.»

نان گرفتن سخت بود. پاچالدار آدمهای بزرگ را زودتر رواج می‌داد. ده بار به من نگاه می‌کرد، امیدوار می‌شدم که مشتری بعدی من هستم، اما نان را برای کس دیگر پرتاب می‌کرد. این امیدوار شدنها و نا امیدیها مرا افسرده می‌کرد. هیچ‌وقت این قدر در دکان نانوائی معطل نشده بودم. هیچ‌گاه این قدر ساکت و مظلوم منتظر نشده بودم، به‌گونه‌ای که وقتی پاچالدار بر سر رحم آمد، دست بالا بلند شد که «پسر چرا این قدر ساکتی؟ چرا حرف نزدی؟»

گفتم: «فرقی نداشت. در هر صورت تو هر وقت دلت خواست به من نون میدی»

اما سکوت و در فکر بودن من فقط به‌خاطر پیراهن بود. یعنی از کجا خریده بودش؟ باید از او میپرسیدم. به‌خودم گفتم که چه فایده؟ مگر امیدی به داشتنش‌هست؟ باید به پدر بگویم. خرج پدر از دخانش زیاد نمی‌آید. حقوق معلمی به پیراهن نو جور درنمی‌آید.

□

پدر مدتی نگاهم کرد، آن قدر که سرم را زیـــر

انداختم، گفتم: «روزانه‌ام را نمی‌خوام»

گفت: «یعنی تو این تابستون تو تحمل داری روزی دو ریال خودتو نسونی»

سرم را به علامت تصدیق پائین آوردم.

گفت: تو مطمئنی که من پول خریدنش را دارم؟

با همان عقل کوچکیم می‌دانستم که ندارد. بارها دعوای او را با برادر بزرگترم دیده بودم. درست بود که پدر جانش را به‌لب می‌رساند. اما برادرم صاحب کفش نو می‌شد. در عوض خوراکهای درون سفره مختصرتر می‌شد. غرورم نمی‌گذاشت که چشمانم پر از اشك شود. بلند شدم و بیرون آمدم. خانه دیوارهای بلندی داشت و سایهٔ درخت بتاوی وهم انگیز بود. ساعتی بیرون نشستم و به شب تیره نگاه کردم. وقتی دود سیگار پدر در مشامم پیچید، فهمیدم که پدر پشت سرم ایستاده است. چشمانش در تاریکی می‌درخشید. دستم را گرفت و به اتاق برد. فقط گفت: « غصه نخور یه کارش می‌کنم»

□

چقدر نرم و لطیف بود. وقتی پارچه به بدنم می‌خورد، احساس خنکی می‌کردم و قلقلکم می‌شد. گوئی یك سرو گردن از دیگران بالاتر بودم. داشتن پیراهن نو دلیل این نبود که دست از بازی برداریم، ما انواع بازیها

را می‌کردیم. دزدبازی ــ چشم بگیرك ــ آگرگه.

دزدبازی مال بزرگترها بود. دزدها از دست‌پاسبان فرار می‌کردند و می‌رفتند. همین بهانه‌ای بود که به باباکوهی بروند. به‌چاه مرتاض علی بروند. کجا پاسبان می‌توانستند پیدایمان کنند. برگشتن خسته و کوفته به خانه می‌رفتیم. فردا صبح فراموشمان می‌شد که کی دزد بوده و کی پاسبان.

وقتی خسته و کوفته به فلکه شاه‌چراغ رسیدیم، از گرما له‌له می‌زدیم. در حوض بزرگ فلکه شاه‌چراغ پریدم، خیلی‌شلوغ بود. دست و پاهایمان درهم‌گیر می‌کرد. آب کثیف و پر از لجن بود. در هیاهوی بچه‌ها و خنکای آب زمان فراموشم شد. به اطراف که نگاه کردم، برادرم و دوستانش نبودند. مأمور شهرداری هم آمده بود و فریاد می‌کشید «زود برید بیرون تخم‌جنها.»

پیراهنم نبود پیراهنی که دیروز پدر برایم خریده بود. راستی پیراهن نو من چطور شده بود؟ همان پیراهنی که یك هفته در آرزویش می‌سوختم. همان پیراهنی که معلوم نبود چه رنگی دارد؟ لطیف و خواب‌دار بود. پوست تن آدم را نوازش می‌داد. چندبار دور حوض گشتم، بیهوده بود. نگاه خسته‌ام را به گنبد شاه‌چراغ دوختم. مثل غربتیها شده بودم، سیاه سوخته با یك زیر شلوار خیس. خودم را از نگاه همه می‌دزیدم و می‌دویدم. وقتی

به‌در خانه رسیدم، فهمیدم که خیلی برایم سخت است تا پا به‌درون خانه بگذارم. روی سکوی کنار خانه نشستم و به‌بیراهنی که یادم نبود چه رنگ بود و مثل رؤیاهایم شیرین و لطیف بود، فکر کردم آن قدر که خوابم برد.

نمی‌دانم چقدر طول کشید تا از خواب بیدار شدم. پدر با مهربانی نگاهم می‌کرد. برادرها می‌خندیدند و من ناگهانی به‌گریه افتادم.

شیراز. تابستان ۵۷

بالاخره...

وقتی که احمد از راه رسید هنوز ناصر و محمد و رسول قاپ می‌ریختند. صدای پا را که شنیدند خودشان را جمع وجور کردند، از سرکـــار محمود می‌ترسیدند. همیشه پاپی آنها می‌شد اما هیچ وقت نتوانسته بود کـــه آنها را غافلگیر نماید. احمد با صدای بلندی گفت «منم، نترسید ترسوها».

صدایش راکه شناختند دوباره مشغول‌شدند. رسول گفت «چرا دیر کردی؟»

احمد جواب نداد، آمد کنارشان نشست. زمین‌صاف بود، بدون هیچ پستی و بلندی. باید قاپ خوب روی‌زمین

به‌نشیند. پولها را مچاله کرده بودند و توی مشتشان گرفته بودند.

ناصر گفت «کجا بودی؟ تو که هیچ‌وقت در نمی‌رفتی؟ حتماً رفته بودی خونه نصرت».

ـ نه،

دیگر حرف نزد، فکر می‌کرد. رسول گفت «حواست اینجاها نیست، موضوع عشق و عاشقیه؟.»

ـ نه،

منصور گفت «خوب جونت بالا بیاد، کسی مرده؟ دعوا شد؟»

ـ نه،

رسول گفت «پس چی»

ـ هیچی پاش نبود،

منصور گفت «پای کی؟»

ـ زنه،

رسول گفت «خواب دیدی، خیره، بذار قاپمونو بریزیم برو بابا تو هم حوصله داری‌ها. دادی دستمون؟»

ـ رفته بودم روبرویش، اول کسی نمی‌دونست. اوساش یه مشت حلبی و بطری خالی عرق و دو سه‌تا مجمعه بزرگ آورده بود. با چوب و سنگ و آجر می‌زد روش واداهای عجیبی درمی‌آورد. جیغ می‌کشیدن هروقت میخ می‌کشید تو سینی‌های مسی، مو بر بدن آدم راست

می‌شد. خیلی‌ها هم اومده بودند عسك برمـی‌داشتند. میگن هرچه روز بردارن شب نشون می‌دن.

رسول گفت «هنوز هسن؟»

ـ باید باشن، اول هیچ‌کس نبود. اما تا مردم دیدن دختری هیچی پاش نیست جمع شدند. مثل مور و ملخ ـ آدم از زمین می‌جوشید.

محمد گفت «صرف داره آدم بازی رو ول‌کنه بره تماشا».

ناصر گفت «تازه اگر راست بگه».

ـ شماها بیاین یا نیاین من میرم، گفتم خبر کی هم بشما داده باشم، میگن از خارج اومدن، موهاش زرد زرده؟».

آفتاب کم‌کم از نردبام آجرها پائین می‌آمد و بکف کوچه می‌رسید به ظهر چیزی نمانده بود. احمد بلنـد شد، «خداحافظ» چند قدمی دور نشده بود که محمدفریاد زد «ماهم میایم، نوبره».

بازار بوی پارچه می‌داد. بوی چرم کفش و کیـف می‌داد. بوی پشم قالی می‌داد و بوی سایه که گرما پشت دروازه بازار له‌له می‌زد. تمام مردم رو به آن‌طرف‌حرکت می‌کردند. شلوغ بود.

صداهای عجیب و غریبی می‌آمد. هزار بـار اگـر پیاده طواف بازار مسگرها را بکنی آنچنان بر اعصابت

اثر نمی‌گذارند که این صداها، صدای هر چه که گوش خراش است و مو بر بدن راست می‌کند. رسیدند، زیاد دور نبود. هرچه که گردن می‌گشیدند چیزی نمی‌دیدند. محمد و ناصر بهرترتیب بود راهی به جلو باز کردند. محمد گفت «برو گمشو تو هم کو؟»

ــ بد جائی وایسادیم، نگاه‌کن که‌ملت کجا وایسادن.

تمام جمع شده بودند یکطرف جمعیت در جاهای دیگر بمراتب کمتر بود. گردنها دراز و باریك شده‌بود، چشمها ور قلنبیده بود. تمام مردها و زنها فحش می‌دادند و برمی‌گشتند. اما با وجود اینها استقبال بی‌سابقه بود. طوری شد که دیگر آنکه صداهای گوش‌خراشی از خود درمی‌آورد نتوانست به کار ادامه دهد.

بلندگو اعلام داشت که این مراسم در چهارگوشه شهر انجام می‌شود. مردم هلهله کردند. هیچ‌کس از ابراز و احساسات مردم جلوگیری نمی‌کرد. بالاخره هنر بمعنی واقعی در اجتماع نفوذ کرد.

گروه قاپ‌اندازان و پااندازان و سایر گروههای دیگر قاپ خود را ریختند اما... به هنر هم فکر کردند، حتی برای سرنوشت هنر هم دلواپس شدند.

شیراز: شهریور ۵۱

زردیس منتشر خواهد کرد:

- **دزد و سگها**
  نوشته‌ی نجیب محفوظ
  برگردان بهمن رازانی

- **شعر نو در جهان سوم**
  به‌انتخاب و ترجمه‌ی فیروز شیروانلو

- **سوکنامه‌ی سال‌های ممنوع**
  مجموعه‌ای از اشعار محمدرضا اصلانی

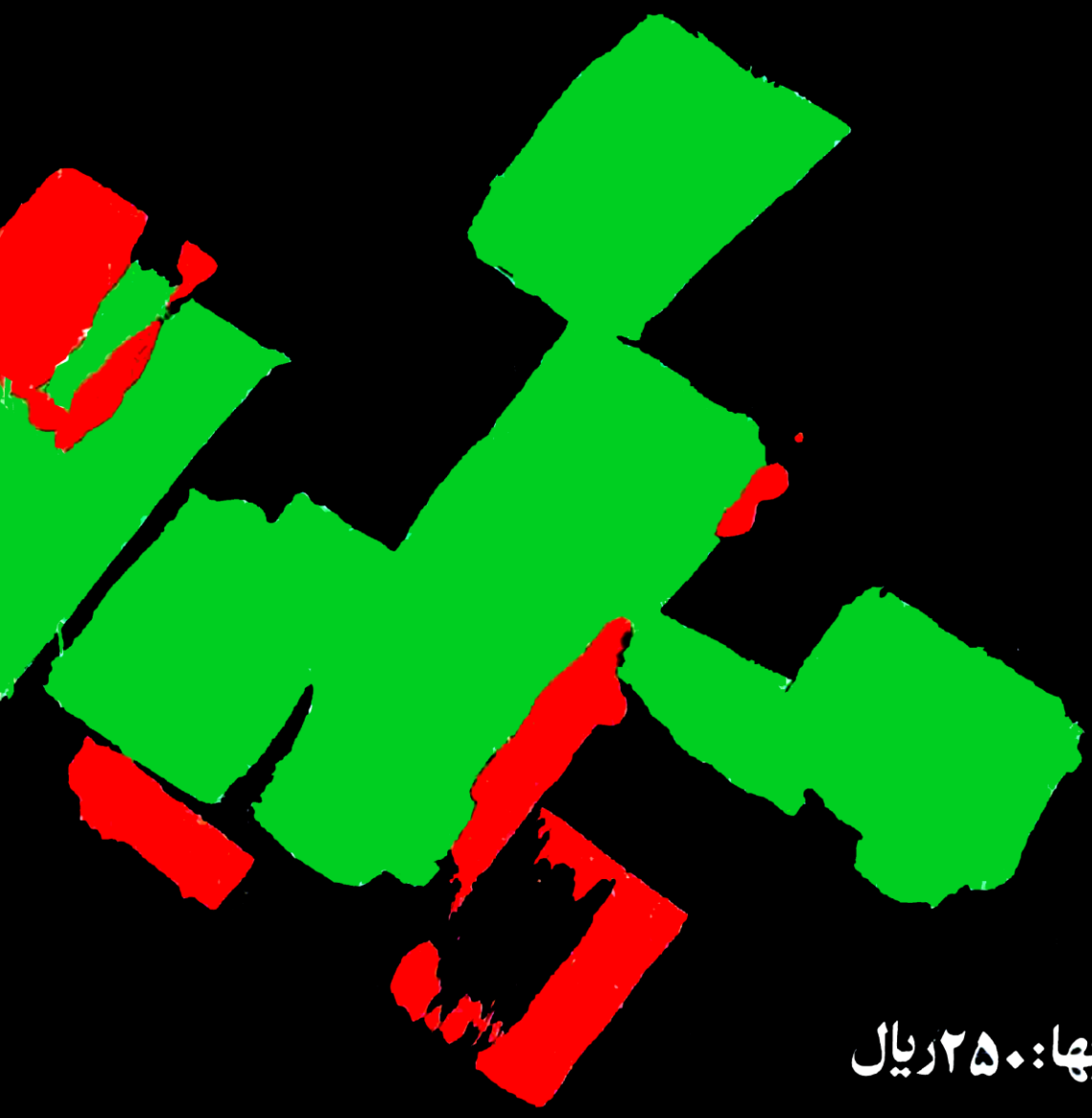
- **انقلاب‌کبیر اکتبر و سینمای مستند: زیگاورتف**
  ترجمه‌ی مینو قندهاریان

- **صدای همیشه**
  مجموعه‌ای از اشعار منصور اوجی

- **شعر نو در جهان عرب**
  به‌انتخاب و ترجمه‌ی فیروز شیروانلو



انتشارات زردیس



بها: ۲۵۰ ریال